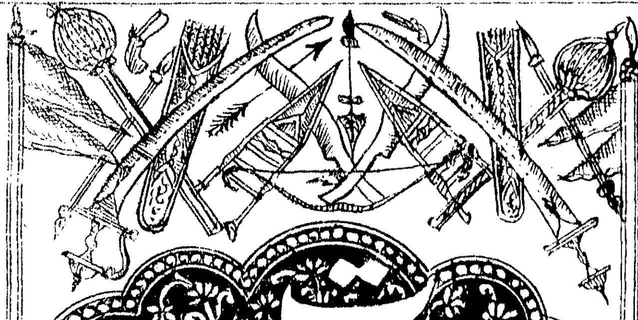
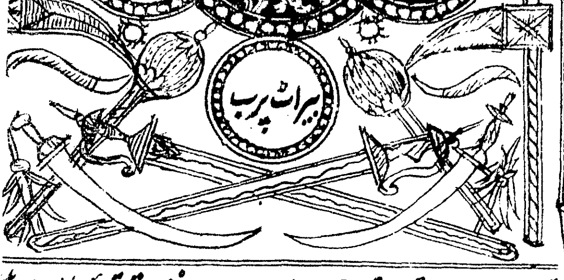
بن معو صنائع و مکارم مکین ان فضل و خلائق زمین و زمان

مجموعه حالات نوادر جهان تاریخ انتخاب واقعات باستان مخزن کوائف صدق و راستی



مهابهارت فارسی



بیراٹ پرب

که کتابیست بسیار معتبر و مستند و صحیفه ایست بهر دل عزیز و معتمد ترجمه علما معروفه

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو به تحلیه طبع مح

سری کرشن جیو سهای

فن چهارم از کتاب مهابهارته
که آنرا بیراٹ پرب میگویند

چون دهرم که پدر جدهشتر بود بصورت جچهه ظاهر گشته وداع گرفت و پانڈوان بمنزل خود رسیدند در استعداد آن شدند که فکر سال سیزدهم نمایند که یک سال از چشم خلق پنهان باید بود مجلسی ساخته مشورت مینمودند و از ارجن پرسیدند که آن دوازده سال خود بنوعی گذشت اما آن سال آینده بسیار دشوارست زیراکه درمیان خلق بودن و از نظر ایشان پنهان ماندن نهایت مشکلست که اگر مارا کسی درین سال به بیند و بشناسد باز دوازده سال دیگر در صحرا و بیابان باید بود حالا آن طور جای مناسب که کسی مارا نشناسد میباید که آنجا بگذرانیم وجه تخصیص پرسیدن از ارجن آن بود که او این دوازده سال سیر ولایتها نموده دران وادی پیشتر از برادران مهارت داشت چنانچه بالا گذشت ارجن گفت که خاطر ازین امر جمع دارید از چندین ولایات که من دیده ام آب و هوای هر شهری را تعریف کنم تا هر جا که قابل دانید ازبرای سکونت اختیار فرمایند که هیچکس شمارا نخواهد دید پس ارجن از همه ولایتها شهر براٹ که راجه براٹ در انجا حکومت میکرد تعریف بسیار کرد اتفاق همه آن شد که بجانب شهر براٹ روان باید شد و تا یک سال در خدمت آن راجه باید بود ارجن از راجه جدهشٹر پرسید که تو چندین سال سلطنت و حکومت باستقلال کرده و مردم

विराट

درخدمت تو بودند تو که خدمت را جبه براث قرار دادهٔ روش آنرا چه خواهی دانست
که خدمت مخلوقی کردن و مزاج و رضای او دانستن کاریست مشکل راجه گفت خدمتی
دیگر از دست من چه خواهد برآمد غیر ازین که ندیم مجلس او باشم و او را بافسانه انداختن و قمار
باختن تعلیم کنم برین قرار از ان دو بیت بن روان شدند و دهوم را که استاد ایشان
بود بجانب کنپله رخصت دادند و اندرسین را همراه ارابه بجانب دوارکا پیش کشن جیو
فرستادند و خدمتگاران دروپدی را نیز پیش پدرش روانه کردند هنگام وداع دهوم
با ایشان گفت که برمن واجب است که از شما حق و سخن نصیحت آمیز دریغ ندارم نصیحت
اینست که چون در خدمتگاران راجه براث راه یابید شب و روز طالب رضای او
باشید و کاری مکنید که موجب آزار خاطر او باشد و بالفرض اگر دیگران را بانواع کرم
واحسان سرفراز سازد شما انمعنی بخاطر هیچ نیارید و مگوئید که با وجود ما بر دیگران این همه
التفات چرا میکند و بزرگی خود را اصلا در نظر نیارید اگر رعایت جانب تعظیم و حرمت شما
نمایند آنرا غنیمت شمارید تا آنکه یکسال بگذرد بعد ازان ببینید که از بهگوان چه می آید
بهرحال از صاحب خود در خوف و ملاحظه باید بود و احتیاط را در جمیع گفتار و کردار شعار
و دثار خود باید ساخت و هر روز خیال باید کرد که امروز در ملازمت آمده ایم و اگر بادشاهان
برکسی بر سر عنایت باشند او را بدان مغرور نباید شد و چون در مجلس ایشان راه بیابد
بجائی نشنید که او را از انجا برنخیزانند و ناپرسیده بحضور ایشان سخن نباید گفت و بر چیزی و
بر جائی که نشینند و بر هر مرکبی که سوار شوند از نشستن و سوار شدن در انجا احتراز باید
نمود تا خود نه پرسند چیزی را تعلیم نباید نمود و در بارگاه دست بسته خاموش باید ایستاد
و محافظت دل و چشم و زبان باید کرد و در مجلس ایشان کور شده باید در آمد و از انجا
گنگ شده باید برخاست و در همه اوقات راستی را شیوه خود باید ساخت که هیچ چیز
بر بادشاهان مکروه تر از دروغ و بی اعتبار تر از مکر نیست و مقربان ایشان هر چند متواضع
و ملائمت پیش آیند بهتر چه اگر کسی از ایشان شاید بد باشد معاذ الله از و در محل خاص
شکایتی و افترائی نماید و در معرض تلف سلطانی درآرد که از ان خدا نگاه دارد

آنزمان تلافی وتدارک آن بعملهای دراز میسر نشود و معلوم است که نزاکت مزاج بادشاهان
وحاکمان درین مرتبه است که اگر فرزند که جگرگوشه است موافق مزاج ایشان کاری
نکند او در معرض تنبیه است چه جای آنکه بیگانه که نوکر ایشان است او خود بتادیب
وسیاست بطریق اولی سزاوارتر و رعایت وشرائط خدمت ومراسم بندگی لائق
ترست وقرب بادشاهان را تشبیه بآتش سوزان داده اند که اگر ازین بسیار
دور مانند بی نور مانند واگر نزدیک تر شوند از خطر ایمن نشینند واگر کسی اختصاص یابد
تا تواند نیکویی خلق بعرض رساند واز بدگوئی وشکست رسانیدن در مهم کسی احتراز
بلیغ نماید که در دنیا وآخرت ثمره بد دارد ومشهور است بد اندیشی مردم هر چند رتبه قوی
داشته باشد از نظر ایشان می افتد واز منصب سلطانی گرفتار میشود نعوذ بالله
این از تجربه معلوم شد که در وقت ایستادن سعی بیشتر نمایند و جانب راست وچپ
بایستند واز ایستادن در محاذی و عقب ایشان پرهیز کنند مگر آنکه مامور باشند و هر
سخنی که بادشاهان بگویند بصحت رضا وکمال توجه بشنود وگوش دارد بلکه تمام هوش شود
هرچه گویند آن را توجه صحیح بکند وتا تواند تایید نموده بران سخن اثباتی روشن بیارد
که مثال چراغ بود وهیچ وقت خود را درگفتار وکردار نستاید واز هنرهای خود ننازد و
هرچه رعایت بیند محض بر کرم ایشان حمل کند نتیجه خدمت خود نداند و در جمیع حرکات
وسکنات چه در نشستن و برخاستن وچه در خوردن و پوشیدن وچه در دیدن و
شنیدن باادب باشند واز تصرف و عطسه وخامیازه احتراز نمودن در حضور ایشان از
لوازم شمارد واگر او را محرم سری سازند پوشیدن آن را از واجبات داند اگر آنرا
بر کسی ظاهر سازد جان و سر در معرض تلف است وخدمتی را که بفرماید خواه مناسب
منصب آن کس باشد یا نباشد بجان ودل قبول کرده آنرا بتقدیم رساند وآن
بخاطر نیارد که من شریفم وخدمت چنین چه نسبت بمن دارد یا آنکه آن خدمت بزرگست
از عهده او چگونه توانم برآمد در همه حال اخلاص خود را از دست ندهد اگر همه مالی
وملکتی او را سرفراز سازند وامانت را لازم گیرد وهمین طور تصور نماید که

اگر مبادا خیانت واقع خواهد شد یا کشته شدن ست یا در بند ماندن بنابرآن کمال
احتیاط و دیانت داری بجا آورد و اگر خلعتی و تشریفی ارزانی فرمایند خود باید پوشید
بدیگری نباید بخشید بعد ازان دهوم گفت که این نصیحتها که بشما گفته ام خود بهتر
می دانید و ذکر آن تحصیل حاصل است و ظاهر است که این ادب اگر رعایت خواهید نمود
یک سال بزودی و باسانی و بخیریت خواهد گذشت جدهشتر گفت که امثال این پندها
اگر شما نگویید دیگر که گوید من هرچند اینها را میدانسته باشم اما بکار مردم خود می آید دیگر آنکه
پدر و مادر زنده نیستند که صلاح دید را بما نمایند ما محتاج مواعظ و نصیحت شما ایم از بهگوان
جزای خیر بیابید پس یک دیگر را وداع نموده پانڈوان کنارهٔ دریای جمنا را گرفته راه صحرا
پیش گرفتند و اوقات بشکار میگذرانیدند و گوشت آهوی شکاریها میخوردند تا آنکه بسواد
شهر بیراٹ رسیدند و لباسهای خود را تغییر دادند و سلاحها را از خود جدا ساختند که مبادا کسی
ایشان را بشناسد در وقتی که در حواشی شهر می درآمدند در سواد شهر جای بلند و درختی چند
از جهت نگاه داشتن سلاحها دیدند که از رهگذر دور بود در آنجا مردمان را می سوختند نشان
در آنجا گذاشته متاع و سلاح خود را بالای آن نگهداشتند و یک مرده را بالای آن درخت
آویختند و ببانگ بلند فریاد زدند و گفتند آن مرده مادر ماست تا یک سال برینه اندر درخت
آویخته خواهد بود و بعد یک سال فرود آورده خواهیم سوخت و آن فریاد جمعی که نزدیکی
آن موضع بودند همه شنیدند و شهرت در آن شهر یافت که جمعی از مسافران مردهٔ خود را
بالای درختی بسته رفتند و وعده یکسال نموده اند بنابرآن از ترس ازجن هیچکس گرد
آن درخت نمی گشت چون خاطر از امر اقمشه و اسلحه جمع ساختند گفتند که ما را تغییر
اسامی خویش باید داد تا راجه و مردم شهر ندانند که ما پنج برادر پانڈوانیم پس میان
خود برای نشانه جدهشتر نام خود جی و نام بهیم سین جینت و نام ارجن بجی و نام نکل ۱ जय
جیت و نام سهدیو جیدبل گذاشت و بالاتفاق بدر خانه راجه بیراٹ رفتند اول ۲ जयंत ۳ विजय
جدهشتر مجلس او درآمد و اهل مجلس چون در اوضاع و اطوار او دیدند از دور ४ जयत
گفتند که حوالی مسافر مینماید غالباً از دور می آید عجب حرکات پسندیده دارد جدهشتر ५ जयद्बल

راجه براٹ را دعا و ثنا گفت و اهل مجلس تعظیم بجا آوردند و راجه سبب آمدن او پرسید جدهشتر
گفت ما مردم غریبیم و حادثه بما رسیده چون اوصاف حمیدهٔ شما را بسیار شنیدیم خود را
در پناه شما گرفتیم تا از حادثه خلاصی یابیم پس راجه براٹ پرسید که حسب و نسب تو چیست
१ कंक گفت برهمنیم و از خدمتگاران راجه جدهشترم که کنک نام دارم راجه براٹ پرسید
که پیش راجه جدهشتر چه خدمت میکردی گفت من ندیمی او میکردم و علم پاسه
او را تعلیم میدادم راجه براٹ گفت آمدن تو بسیار خوب شد من این طور کسی را میخواستم
که مرا تعلیم قماربازی نماید چه حریفان قمار بسیار دغل بازند و چنانچه راجه بر تو التفات
و مهربانی میکرد منهم آن طور ترا رعایت خواهم کرد پس ازین بهیم آمد و کفچهٔ آهنی در دست
گرفته راجه را خدمت کرد و در یک دست بهیم شمشیری بود بی غلاف که زنگ بران نشسته
و رنگ و لباس او سیاه بود راجه و مجلس بدیدن هیات او حیران ماندند و همه گفتند که
عجب وضع ممتاز دارد چون راجه او را دید پرسید که تو کیستی و چه نام داری او گفت
२ बल्लव من باورچی راجه جدهشترم و بلو نام دارم راجه براٹ گفت آن وضع که تو داری بآن
نمی نماید که باورچی باشی گفت بلی من هم باورچی گری بر وجه کمال میدانم و انواع
طعام و نان خورش لذیذ می پزم و هنرهای دیگر هم دارم از انجمله علم جنگ را خوب میدانم
چون از راستی گزیری نیست و راجه از من حقیقت حال پرسید بنا بران پنهان نتوانم
داشت و آنقدر زور دارم که مثل من شاید دیگر داشته باشد و روزی که کار افتد انواع
علوم جنگ را کار میفرمایم و جان سپاری در خدمت صاحب خود میکنم راجه براٹ
گفت منهم این طور کسی را در کار داشتم اگرچه نور سلطنت در پیشانی داری اما
چون خود قبول کردی مشرف جمیع باورچیانه خود ساختم که بی وقوف تو کسی تصرف
نکند چنانکه راجه جدهشتر ترا نواخته بود منهم آن طور نوازش خواهم فرمود بعد ازان دروپدی
پیش زن راجه براٹ آمد جامهای سیاه پوشیده و موهای خود را بر سر گره زده زن راجه
३ सुदेष्णा براٹ چون او را دید خوشحال شد و هر کس که آنجا بود همه بر سر او جمع شدند زن راجه که سدیشنا
نام داشت از دروپدی پرسید که تو چه کسی او گفت من خدمتگارم هر کس که مرا خدمت فرماید

در پیش او میکنم زن راجه گفت که تو بزبان سلاطین مینمائی خدمتگار نیستی و علامات بزرگی
در تو ظاهر بسیار است و من بصورت تو هیچ زنی ندیده ام راست گو که تو چه کسی تو یا زن
دیوته خواهی بود یا زن اندری یا زن برنی یا زن مثل آن بزرگان خواهی بود
گفت من سیرندهری هستم یعنی آرایش کننده موی و مالنی نام دارم خدمتگاری کار ١ सैरन्ध्री
مست و پیش زن کشن بودم چون بزرگی ترا شنیدم بخدمت تو آمدم زن راجه گفت اگر ٢ मालिनी
من ترا در خدمت خود نگاه دارم و راجه ترا ببیند دیگر بمن نگاه نخواهد کرد من ترا نمیخواهم
دروپدی گفت که تو خاطر جمع دار که من پنج گندهرب دارم که مرا نگاهبانی مینمایند اگر کسی
بنظر خیانت ببیند آنرا هلاک مینمایند منهم خدمت مینمایم اما پای بیگانه را نمی شویم و طعام
که کسی خورده باشد پس خورده او را بکسی را نمیخورم زن راجه گفت که اگر چنین است پس
در خدمت من بوده باش بعد ازان سهدیو آمد بصورتیکه گاوبان فریاد میکند او نیز بهمان
طریق فریاد کرده بیامد راجه او را بطلبید و پرسید که تو چه کسی گفت که من بقالم اریشٹ نیمی ٣ अरिष्टनेमा
نام دارم و در خدمت پانڈوان می بودم حالا ایشان رفتند و من از ایشان خبر ندارم بزرگی
ترا شنیده بخدمت تو آمدم راجه گفت که تو به بقالان نمی نمائی بکهتریان مینمائی راست
بگو که تو چه کسی و در پیش پانڈوان چه خدمت میکردی سهدیو گفت که من بر سر گاوان
پانڈوان سرداری بودم و شگون را خوب میدانم از هر جانب تا چهل کروه هر چه
بوده باشد من همه را نیکو میدانم و در هر جا که بوده باشم آنقدر گاوان که آنجا باشند
روز بروز زیاده میشوند و هیچ رنجی و آفتی بایشان نمیرسد و گاوان را خوب می شناسم
که هر کدام بچه کار می آیند و اگر صد گاو داشته باشد آنرا بهزار میرسانم و از هزار بصد هزار
راجه براٹ گفت که من یک لکه گاو دارم همه را بتو سپردم بفرمود تا همه گاوان را حواله
او نمایند بعد ازان ارجن آمد بلباس حیزان گوشواره ها پوشیده بود و طوق در گردن داشت
دست بر سخن بر دستها بسته راجه گفت که تو چه کسی گفت من برهنلا ام و خوب میخوانم ٤ बृहन्नला
و سازها را می نوازم و رقص خوب می کنم و آن هنر را خوب بدیگران تعلیم میتوانم داد
اگر تو دختر خود را بمن بسپاری من این همه هنرها را یاد میدهم راجه براٹ گفت که بسیار

خوب است منهم این طور کسی را میخواهم که دختر مرا تعلیم دهد پس دختر خود را باو سپرد که او را
تعلیم میداده باشد و ارجن او را تعلیم میداد و بعد از آن نکل آمد وقتی که راجه اسپان را
میدید نکل در آنها نگاه میکرد راجه گفت که این مردی جوان مینماید که در اسپان وقوف
داشته باشد او را بطلبید نکل را پیش راجه بردند راجه را دعا کرد راجه پرسید که تو
چه کسی گفت که من مهتر آخور پانڈوانم و عیب و هنر اسپان را خوب میدانم هر اسپی که
حرون باشد من آنرا از حرونی زود بدر آرم و هر هنری که باید من اسپان را می آموزانم
१ ग्रन्थिक و در هر طویله که من بوده باشم هیچ اسپی را بیماری نخواهد شد و راجه جدهشتر گرنتهک
نام نهاده است راجه براٹ ازین حکایت نکل خوشحال شد همه اسپان خود را باو
سپرد و هر پنج برادر و دروپدی بهمین طریق در خدمت راجه براٹ ماندند و کسان
راجه از امرا و غیره همه پیش راجه جدهشتر می آمدند و با او بازی میکردند راجه جدهشتر
از ایشان میبرد و همه را پیش راجه براٹ می آورد و می گفت که این زرها برده ام
و در پیش راجه می نهاد راجه آنها را باو میداد جدهشتر آنرا شش حصه میکرد و پنج
حصه را خود میگرفت و چهار برادران میداد و حصه دروپدی را خود نگاه میداشت
و ارجن در میان زنان که می بود دختر راجه و دختر دیگران را تعلیم میداد هر روز
ایشان او را زر و جامه و غیره بسیار انعام میدادند اسباب ها را فروخته نقد میکرد
و پیش راجه جدهشتر می آورد راجه آنرا هم حصه وار در میان برادران بخش میکرد و شهدیو
و نکل نیز هر چه می یافتند بملازمت راجه می آوردند و راجه بدستور همه ها برابر حصه میکرد
و حصه دروپدی را خود نگاه میداشت این طریق اوقات میگذرانیدند دروپدی از
احوال ایشان پیوسته خبردار میبود و مدام ایشان را پرستش مینمود و هر یک را
دلداری میکرد و همه بفراغت میبودند اما بترس آنکه مبادا کسی ایشان را بشناسد و
بدر جودهن خبر شود بغایت ملاحظه می نمودند و جماعه از کشتی گیران در خدمت راجه
براٹ آمدند همه مردمان پرزور و هنر کوش را درهم شکستند راجه براٹ روزی این همه
کشتی گیران را طلبیده بفرمود تا حضور را کشتی گیرند و خلائق بسیار بجهت تماشا از

اطراف بلاد آنجا آمده بودند جمعیت عظیم شده بود کشتی گیران بنیاد کشتی کردن گرفتند یکدام
که دیگری را میزد راجه اورا انعام بسیار میداد از میان ایشان کشتی گیری جیموت نام ١जीमूत
غالب آمده همه را بر زمین میزد همه کشتی گیران را زبون و شرمنده می ساخت راجه
براٹ گفت هیچکس باشد که با این کشتی تواند گرفت هیچکس جواب نداد بعد از آن راجه
گفت که آن طبخی میگفت که من زور بسیار دارم اورا بطلبید شاید که با این کشتی
تواند گرفت چون بهیم را طلبیدند بهیم بیامد و گفت که من گرسنگی میخورم کشتی نمیتوانم
گرفت چون آنرا براجه گفتند راجه گفت آنقدر خوردنی که میخواهد باو بدهید تا بخورد
واورا بیارید کسان راجه طعام بسیار به بهیم دادند بهیم خوردنی بسیار خورده روان گشت
وآهسته آهسته می آمد تا به پیش راجه رسید راجه اورا دیده خوشحال شد اورا دلداری
داده بفرمود ناگاه کشتی گیران هم پیوستند چون بهیم تیار شده با جیموت که همه را بر زمین
زده بود بنیاد کشتی کرد و ایشان باهم بجد و قیل مست بکشتی گیری برآمدند این همه
انواع کشتی باهم گرفتند و مشت بروی هم جنگ کردند و بهیم ملاحظه راجه نموده اورا
نمیزد کشتی گیران دیگر که از اطراف آمده بودند حیران بهیم ماندند باهم گفتند که این مرد عجب
کاری میکند که با جیموت اینقدر کشتی میکند راجه چون آن سخنان شنید گفت شما آنرا
نمی شناسید خواهید دید که چه خواهد کرد بهیم چون دید که آن راجه گفت فی الحال هر دو پای
جیموت را گرفته از زمین برداشته از سر بسیار گردانید او فریاد میکرد آخر چنانش بر زمین
زد که همانجا جان بداد کشتی گیران دیگر همه حیران آن کار بهیم شدند و بغایت ترسیدند
راجه براٹ از خوشحالی از جای برجست و بهیم را نوازش بسیار کرده انعام بسیار داد
داد و امرای راجه هم هر یک موافق مرتبه بهیم را انعام بسیار دادند بهیم چون شب شد
این همه را نزد راجه جده شتر آورد و راجه بدستور آنرا بهمه برادران قسمت کرد بعد از آن
راجه براٹ به بهیم لطف و عنایت بسیار میکرد گاه گاه اورا بجرم درمی آورد با شیر نر و خرس
اورا به جنگ می انداخت بهیم اکثر آنها را بیک مشت میکشت و راجه و زنان همه حیران آن
کارهای بهیم میشدند و بهیم را زر بسیار و دیگر چیزها انعام کردند و خوردنی بسیار به بهیم میدادند

وخوردنی ایمی آورده بنیم آنها را میخوردند و همه حیران میشدند و خوشحال میگشتند و
والتر اوقات در حرم ارجن رامی طلبیده میفرمود تا دخترش و دیگران را تعلیم میداد
ازان هنرها خوشوقت میشد و اورا انعام میداد و هرگاه که راجه بطویله میرفت سائیسان
می گردانید هرگاه شنید که اسپان ترقی بسیار کرده اند چنانچه هر اسپی که عیب داشت
میدید که از عیب پاک شده خوشحال میشد و نکل را انعام بسیار میداد و سهدیو اکثر اوقات
هرچه بعد ازین خواهد شد براجه خبر میکرد و هرچه میگفت چنان میشد و راجه هرگاه که
بگله گاوان و جای گاو بیشان میرفت میدید که گله ها ده بیست و ده سی بلکه ده چند شده
اند و هرچه بیشتر شیر میدادند حالا سه برابر چهار برابر زیاده شیر میدهند راجه حیران
میشد و سهدیو را مهربانی بسیار میکرد و انعام باو میداد الحاصل از ملازمت آن هیچکس
بغایت خوشحال میبود و ایشان اوقات میگذرانیدند اما هراسان بودند که مبادا ایشان
را کسی بشناسد و در جودهن بشنود روزی کیچک که برادر زن راجه بود و اکثر مهمات در १कीचक
دست او بود بغایت معظم بود و در شجاعت و کمال قوت از جمیع مردم آنجا بسر آمده بود
و هیچکس در زور و قوت و مردانگی حریف او نبود بحرم راجه آمد و در آنجا نظر بر دروپدی
افتاد و حیران حسن و جمال او شد و گفت که من زنان صاحب جمال بسیار دیده ام و
دارم اما باین صورت آدمی ندیده ام و با خواهر خود گفت که این چه کس است خواهرش گفت
خدمتگاری است که حالا آمده است کیچک گفت لائق آنست که صاحب تو باشد تو خدمت
او میکرده باشی بعد ازان گفت چنان کن که این زن با من راست آید خواهرش گفت
این میگوید که پنج گندهرب مرا نگاه میدارند و این عورت بغایت عفیفه و پاکدامن است
و درین نزدیکی بخانه ما آمده و ما بصلاح و نیکی او زنی ندیده ام تو بجهت خاطر من او را
هیچ مگو کیچک بسیار مبالغه کرد خواهرش گفت پس من پیاله شراب بدست او داده نزد تو
او را میفرستم آنجا تو با او راست بیا کیچک از نزد خواهر برخاسته نزد دروپدی آمد با او آغاز
نیازمندی کرد و میگفت که مانند تو زنی صاحب جمال ندیده ام و من غلام تو میشوم
و امثال آن سخنان بسیار گفت دروپدی گفت که تو با من این طور سخنان مگو چرا که

پنج گندهرب نگاهبانان من میباشند زنهار اگر زندگی خود میخواهی دست از من بدار با من
این نوع حکایات مگو کیچک بخندید و بخانه خود رفت بعد از لحظه زن راجه براٹ پیاله پر از
شراب کرده بدست دروپدی داد که این را بخانه برادر من ببر بهر چه او میدهد بصحبت من
بیار دروپدی گفت برادر ترا مرد بیحیا دیدم و من بخانه او نمیروم تو دیگری را بفرست چرا که
او البته بمن نظر بد خواهد کرد و او را خوب نخواهد شد منهم گنهگار خواهم شد زن راجه گفت
من ترا میفرستم او چه قدرت دارد که با تو نگاه کند تو خاطر جمع دار و پیاله شراب را
سرپوش طلائی بر سر نهاده باو داد و گفت که این را ببر دروپدی آنرا گرفت و گریان گریان
روان شد و گفت که بهگوان تو میدانی که من بغیر ازین پنج برادر هیچکس را بنظر خیانت
ندیده ام مرا از شر آن مرد نگاهدار در آنوقت آفتاب نگاه کرد و ازو مدد خواست آفتاب
با او بسخن درآمد و گفت که تو اندیشه مساز من دو کس به نگاهبانی تو گذاشته ام غم
مدار کسی با تو چیزی نمیتواند گفت دروپدی بخانه کیچک رفت کیچک را نظر براو افتاد
برجسته پیش آمد و آغاز ملایمت کرد و گفت خوش آمدی من و همه ولایت نوکران
من اند غلام تو شویم و من آنقدر خزینه و جواهر و اسباب و اسپان دارم که هیچکس ندارد
اگر مرا قبول فرمائی همه را نثار تو نمایم و چه مقدار حرم ها دارم همه را خدمتگار تو کنم دروپدی
گفت که خواهر تو مرا نزد تو فرستاده است با من این طور سخنان مگو که ترا زیان خواهد داشت
کیچک دست دروپدی بکشید دروپدی خود را ازو بکشید کیچک باز دامن او را بگرفت
دروپدی چنان بر روی کیچک زد که دور رفته بیفتاد و بهیم که آنجا بود از غایت غضب لب خود را
چنان گزید که خون از لب برآمد و خواست که برخاسته کیچک را بزند راجه جدهشتر پای خود را
برآورد و گفت صبر کن حالا وقت آن نیست دروپدی بگریه درآمد و گفت جائی که
پنج برادر نگاهبان من بوده باشند چرا دشمن مرا چیزی بگوید کسانیکه تمام عالم از ایشان
می ترسیدند اینجا چرا فراموشی کرده اند و مناسب این راجه نیست که من عورت غریبی
که بخدمت او آمده ام در برابر او مرا لگد زنند و این گناه را به بینند و هیچ نگویند
راجه براٹ گفت که من خبر ندارم که پیشتر میان شما و او چه بوده است تا من منع کسی بکنم

دروپدی آنچه میان او و کیچک گذشته بود همه را بگفت همه حاضران گفتند که این
عورت به زنان پادشاهان میماند آیا چه کس باشد و همه در صورت و حکایت دروپدی
حیران ماندند راجه جدهشتر گفت تو چرا مانند بیکسان گریه مینمائی ازینجا نزد رانی
شو تنها برو او بخانه رانی رفت رانی ازو پرسید که باعث گریه تو چیست ترا که
آزرده است دروپدی گفت پیاله که تو فرستاده بودی من آنرا پیش کیچک بردم
او بنظر خیانت در من نگاه کرد از خجالت گریه میکنم رانی گفت که او برادر است
ازو می پرسم اگر فی الواقع همین است که تو میگوئی من او را تنبیه خواهم کرد دروپدی گفت
که تو او را نمی توانی زد اما نگاهبانی که من دارم او را بسزا خواهد رسانید و در یک
ساعت خواهی دانست که حال او بکجا خواهد انجامید ترا درین باب چه غم باید خورد
دروپدی درین اندیشه بود چون شب آمد غسل کرده و جامهای پاک پوشیده نزد
بهیم رفت او را در خواب یافت بهیم را بیدار ساخت و گفت چه در خواب غفلت مانده
منکه زن تو باشم کیچک مرا بنظر بد میبیند و تو با وی هیچ نگوئی غیرت تو کجا رفت و اهل عالم
ترا چه گویند بهیم از روی غضب برخاست و پرسید که رنگ روی تو بسیار متغیر می بینم
چه واقع شده هرچه واقع شده بتفصیل بمن بگو دروپدی گفت که من چگویم که ازین قصه
دل من خون شده است مرا دیگر تاب نمانده مجمل آنکه چه محنت ها درین عمر بواسطه شما
کشیده‌ام و میکشم اول کوروان مرا دیدند تا آنکه مرا برهنه ساختند بیغیرتی و بی حرمتی بسیار
بمن آنطور رسانیدند و مرا کنیز میگفتند بعد ازان که بجنگل رفتید جیدهرت آن نوع
ایذا رسانید که معلوم شماست حالا کیچک مرا رنجانیده چون پیاله شراب پیش او بردم
دست تعدی دراز کرده میخواست که در من بنظر خیانت ببیند چون تن ندادم مرا به لگد
زد و موی مرا بگرفت و انواع بیغیرتی در حضور تو و جدهشتر و همه مردم بمن رسانید این
مرتبه سوم است که من بدست نامحرمان می افتم و شما که شوهر منید اصلا غم ازین ندارید
که کیچک را بسزا برسانید من خود را بزهر یا نوع دیگر هلاک خواهم ساخت جدهشتر را که
ده هزار فیل با زنجیر و جرسهای طلا و یک لک غلام پاکیزه با کمرهای مرصع بود حالت

اینجا رسید که نوکر دیگری شده مردم را تمار بازی تعلیم میدهد این چه بی غیرتی و بی ناموسی است
زنده نابودن هزار مرتبه بهتر است و ترا که بهیم باشی می بینیم که نزد زن راجه براٹ که مانند
او هزار کنیز خدمت من و تو میکردند حالا مثل بازیگران با شیر و خرس و فیل جنگ
میکنی و هنگامه گرم میداری من از ملاحظه حال تو شرمنده میشوم و از غصه میمیرم
و ارجن خود را بصورت زنان ساخته طوق و دستانه در گردن انداخته مانند نوچه ها
بازی میکند که او نه داخل مردانست و نه از قبیل زنان و نکل خود را بسائیسی طویله
قرار داده که آخرش کار فروتنی ست و سهدیو شبانی اختیار کرده و خود را شگون شناس
ساخته معلوم که این هر دو من در میان مردم چه اعتبار دارند و من از دولت شما خدمتگاری
زن راجه براٹ مینمایم که بغیر از من زنی دیگر صندل را سوده نزد او نمیتواند برد از دست او
قبول ندارد حالا تا چند محنت خواهم کشید بهیم گفت زنان اصیل را چون روزهای بد
پیش می آید و جلای وطن شده در ولایت دیگری می افتند همین طور بلاها می کشند
نمی بینی که سیتا وقتی که بخانه راون رفت چها پیش او آمد تو از این مر هیچ غصه مخور که
بر آدمی زاد گاهی راحت می آید و گاهی رنج اما اینکه کیچک هر مرتبه بتو تعرض میرساند چه
میخواهد که با تو دست درازی کند تاب آن ندارم در زمانی که کوروان بتو بی غیرتی کردند
میخواستم که ایشان را بقوت خود هلاک سازم جدهشتر مانع شد و مرا نگذاشت که دمار
از روزگار کوروان برآرم چون جیدرته را بدست آورده سر او را تراشیدیم و گفتم که این
را باید کشت جدهشتر رضا نداد و او را زنده گذاشت و باز چون کیچک بی اعتدالی کرد
خواستم که او را تنبیه نمایم همان اشارت کرد و بکشتن او راضی نشد فی الجمله آن همه
آزار از دست جدهشتر میکشم نه از کس دیگر پس بهیم بدروپدی گفت که مرا ملامت مکنی
من تابع راجه جدهشترم و اگر اختیار بدست من می بود من هرگز او را باین جوابازی
راضی نمیشدم هم کوروان را بخاک سیاه برابر میکردم و هم دمار از روزگار جیدرته بر
بر می آوردم آن خود گذشت حالا علاج کیچک میتوانم کرد علی الصباح که کیچک ترا
ببیند با او وعده بکن و بگو که من به تو در خلوت ملاقات خواهم کرد و بوصال هر زمان

خوابی شد پس درویدی گفت برای مشورتی که شما خیال کرده اید کدام جایی را برای
وعده کیچک اختیار کنم بهیم گفت وقتی که ارجن رقص بازی میکند و مردم از تماشا
فارغ شده بخانهای خود بروند آن دیوان خالی خواهد ماند همان وقت در همانجا با او
معین ساز تا خام طمع شده دران محل تنها خواهد آمد من می آیم و او را بسزا و جزا
میرسانم فردا می باید که بروی با او قرار ملاقات بدهی چون آن شب گذشت و
روز دیگر شد درویدی بر قرار معهود در خانه راجه بخدمت مشغول بود که کیچک نزد
درویدی بیامد خودستائی و خودنمائی کرد و گفت راجه براٹ هر چند حکومت و سلطنت
دارد اما بمن هیچ نمیتواند گفت چراکه در سرکار او مانند من کسی دیگر نیست و هر چه هست
منم و حل عقد او بدست منست دیروز که بحضور او ترا لگد زدم بمن چه گفت اگر
بخوشی خود بمن تن دهی بهتر والا بزور هم هر چه میدانم بتو میکنم و اگر بنا شوهری من
راضی میشوی بتو چه ضرر دارد قول و عهد من اینست وقتی که بخانه من بیائی
روزی خرج مایحتاج بتو میدهم و صد داه و صد غلام بجهت خدمت تو می بخشم
و ارابه که آنرا شتران میکشند و چیزی که غیر مکرر است برای سواری تو معین میسازم
درویدی گفت تو چون بسیار بجد شدی من قبول کردم که بتو برسم اما بشرطی که بر
کیفیت من و تو کسی اطلاع نیابد و ترا میدانم که یاران محرم و دوستان همدم
میداشته باشی میترسم که مبادا راز در میان نهی و چنانچه عادت جوانانست
برای مباهات و فخر خود را و مرا رسوا سازی و من پنج گندهرب را از غیب نگاهبان
خود دارم اگر آنها آنمعنی را بدانند ترا میکشند کیچک آن شرط قبول نمود گفت
بسیار خوب است یک جای خالی پیدا باید کرد که گندهربان را بر انجا اطلاع نباشد
درویدی گفت هیچ جایی بهتر از دیوانخانه که در انجا رقص بازی میکنند نیست نیم شب
من و تو همانجا میرسیم آن روز بود که کیچک درویدی آن وعدهای دروغ آمیز گفت
و او خوشحال شد و هر روز برابر دو ماه بود که گذشت و از غایت فرحت بخانه رفت
و غسل کرده جامهای پاک و لباسهای فاخره پوشیده و خوشبوها بر بدن و جامها مالیده

منتظر بود که آن وقت برسد و از این غافل که اجلش نزدیک رسیده و در آن وقت کیچک را
زیب و زینتی پیدا شده که وقتهای دیگر نداشت چنانچه چراغ را در آخر شعلهٔ دیگر و روشنائی
خاص ظاهر میشود و دروپدی در مطبخ پیش بهیم رفت و گفت که من آتش کیچک را انگیخته ام
و وعده نیم شب با او کرده حالا تو دانی بهیم گفت تو بخانه خود برو و خاطر جمع دار که من این طور
او را پنهان بکشم که هیچکس نداند چون میعاد رسید بهیم در تاریکی شب آنجا رفت و
در گوشه پنهان نشست پس کیچک در آن خانه تاریک رفت و بادروپدی گفت که
از برای تو چیزهای خوب و تحفهای قیمتی را بخانه تیار کرده ام و من این طور خود را آراسته ام
که اگر در روشنائی ببینی من میدانم که دل مائل میشوی و امثال این سخنان بسیار گفت
آن زمان بهیم آواز خود را باواز دروپدی مانند ساخته اول بنرمی و آهستگی گفت که تو
همچنین طور مردی بینائی که هرکسی ترا دوست دارد آثار مهربانی و دلجوئی از زبان تو
ظاهر است کیچک چون دست دراز کرد بعد از مساس دریافت که این زن نمی نماید
بهیم از روی غضب برخاست و گفت که حالا ترا بر زمین زنم که شمار تنها خواهی تو
حساب گیر و بهیم موی سر او را گرفت او چون موی چرب داشت از دست بهیم خلاص
یافت و با قوتی که داشت با بهیم در افتاد و هر دو بیکدیگر دست و گریبان شده حمله چنان
میکردند که فیلان جنگ کنند اول کیچک غالب آمده بهیم را بر زمین زد بهیم
اعتراض شده برخاست و باز با او در آویخت بمرتبه که از ناخنهای تیز ایشان بدن
هر دو خراشیده گشت اتفاقاً بهیم باز مغلوب شده بر زمین افتاد و باز از روی غضب
کیچک را گرفت و هر قوتی که داشت کار فرموده او را گرد سر خود گردانیده بر زمین زد
کیچک چون بیفتاد بهیم را بزانو میزد و جرعه مانند مذبوح میکرد و بهیم بر سینه او نشسته
چندان زور کرد که کیچک را مجال قوت نماند و چندان مشت و لکد بر کیچک زد که جانش
بر آمد و بهیم هر دو دست او و پاهای او را جدا جدا مالش داده خورد و شکست که گویا
بدن او خریطه استخوان بود و اعضای او هرگز ظاهر نمیشد پس دران وقت بهیم
چراغ روشن کرده و مرده کیچک را به دروپدی نمود و گفت هرکس که بتو اراده نماید

این طور سزای خود خواهد دید که کیچک را دیدی دروپدی خوشحال شد بهیم بقرار معهود
در باورچیخانه آمد و در گوشه بخواب رفت دروپدی در وقت مراجعت آنجا با پاسبانان
و چوبداران گفته رفت که کیچک بدبخت از چندگاه میخواست که بمن کار بد کند و من
او را از نگاهبانان خود می ترسانیدم او سخن مرا نشنود تا عاقبت آن گندهربان
نگاهبانان آمدند و امشب او را کشتند و رفتند چوکیداران چون چراغ گرفته در آن
مکان رفتند آنچه دروپدی میگفت همان طور مرده دیدند و ازین که اعضای او در بدن
ظاهر نبود متحیر ماندند و میگفتند که بالجزم گندهربان آنرا کشتند و بان نمینماید که آدمیان
کشته باشد چون صباح شد شور و غوغا در عالم افتاد که کیچک را گندهربان از عالم غیب
کشته اند و کیچک صد و پنج برادر داشت آنها همه آمدند و او را به بدترین حالت ملاحظه
نمودند خواستند که نعش او را برداشته ببرند و بسوزند در آن حین دیدند که در میان
زنانی که بتماشای او آمده بودند دروپدی نیز بود بعضی برادران کیچک گفتند که برادر
ما بواسطه این زن کشته شده آنرا باید کشت دیگری گفت زدن زن مناسب نیست
بلکه همراه کیچک باید سوخت چون کیچک را در زندگی وصال او میسر نشد در آرزوی او
مرده بعد از مرگ باو رسد باهم اتفاق نموده نزد راجه براٹ رفتند و گفتند که بسمع راجه
رسیده باشد که کیچک از چندگاه با دروپدی گرفتار بود و حیلها از برای وصال او
می اندیشید و بجائی نمیرسید تا آنکه در حسرت او بود و بتقریب همین کسی او را کشته است
حالا میخواهیم که دروپدی را همراه او بسوزیم راجه چون خسرپوره خود را زبون دید و از جمعیت
ایشان جمعیت تمام داشت نتوانست ایشان را منع کرد بزرگان گفته اند در خانه که
خسرپوره حاکم شد از وی میباید ترسید القصه بزور دروپدی را بستند و بر تابوت او انداخته
بردند دروپدی را چون کار بجان افتاد ببانگ بلند فریاد زد و گفت که از پنج شوهران من
کسی زنده مانده است تا مرا از دست آنها نجات دهد پانڈوان را اسامی که میان
یکدیگر قرار داده بودند میخواند و هر زمان میگفت که اے جے و جینت و ای بجے و جبت و
جیدبل آن قوت و شوکت شما چه شد و آن سلاح و تیرها کجا رفت حالا که بخواهید آمد

دیگر هیچ کار نخواهید آمد بهیمسین تمام شب بیدار بود و صبح سر بخواب نهاده آواز دروپدی
بگوشش او رسید او از خواب بیدار شد و بسرعت تمام روان شد و راه دروازهٔ شهر
را گذاشته بالای قلعه برآمد و از آنجا خود را انداخت بجائی که مرده‌ها را میسوختند رفت دید
که دروپدی را بحالی عجیب می برند و نزدیکست که در آتش اندازند بهیم سر برهنه کرد و موهای
خود را بر روی خود فرو گذاشت تا او را کس نشناسد بعد از آن بسرعت تمام دوید در آن نزدیکی
درخت تاری بود بسیار تنه ور از بهیم آنرا بکند و بر دوش برداشت اول بجهت نمودن صلابت
خود بهر طرف میدوید بطوریکه آن مردم از گرانی درخت و سبکی پای او حیران ماندند و دانستند
که آن گندهربی ست از آسمان فرود آمده و از صورت هولناک او ترسیدند بهیم از دور فریاد
زد که زن بیگانه را کجا میبرید او را بگذارید برادران کیچک را لرزه بر دست و پا گرفت دست
از دروپدی باز داشتند و او را خلاص دادند و نعش کیچک را هم در آنجا گذاشتند و گریختند
و در وقتی که اینها بجانب شهر روان شدند بهیم بآن تنه درخت هر صد و پنج برادر را کشت
که یکی از عقب دیگری می افتاد پس نزدیک دروپدی آمد و سر و روی او را بافشاند و
گفت دیدی که بدخواهان تو چطور بسزا رسیدند پس دروپدی براه دیگر بشهر درآمد و بهیم از
راه دیگر که کس او را نشناسد رفت ازین قصهٔ عظیم غلغله در شهر افتاد خبر براجه رسید که
گندهربان صد و پنج برادر کیچک را کشتند و سیرندهری که عبارت از دروپدی ست او برگشته
می آید پس امرا و وزرا براجه گفتند که آن سیرندهری زنی ست خوش شکل و خوش رفتار
هر که او را می بیند فریفته گشته میخواهد که با او حکایت کند تا این زمان بواسطهٔ او صد و پنج
کس بیک مرتبه کشته شدند غیر از کیچک اگر این زن روزی چند دیگر هم درین شهر خواهد ماند
خیلی از جوانان کشته خواهند شد فکری بحال این زن باید کرد راجه از شنیدن این سخنان
خاموش ماند پس از تأمل گفت خیلی از جوانان کشته شدند هرچه مشورت باشد میکنیم اما
بالفعل آن مردمان را خود باید سوخت عاقبت همه را در آتش انداختند و از بسکه در دل
راجه خوف گندهربان افتاده هیچکس آن مشورت نکرد برخاست و زن خود را که سدیشنا
نام داشت طلبید و با او گفت که آن سیرندهری یعنی دروپدی ماده فسادست او را بگو که

از شهر بجای دیگر برو تا ولایت ما از فتنه پاک شود اما آن سخن او را طوری بگوی که از وی خلل اید
که مبادا آن زن به پاپن خود با بر من متسلط سازد راجه بزن خود گفت و آن قرار داد زنش قبول کرد
چون دروپدی از ان گورستان هندوان برگشت در حوض آبی غسل کرد و در شهر نهاد و از
مردم هر که او را میدید چشم خود می پوشید و میگریخت و فریاد میکرد که ازین زن الحذر که
گندهربان نگاهبانان او بند دروپدی یعنی سیرندهری در راه گفته میرفت که هیچ شوهران
گندهرب که من دارم یکی آن بود که مردانگی او را دیده بود این بر جان آنکس که بازاراده
بدی بمن کند آن زمان هیچ خواهند آمد و تمام شهر را زیر و زبر خواهند کرد باستماع این خبر
همه تماشائیان دور دور میرفتند و بهیم نزدیک او تنها در راه ایستاده ماند دروپدی چون
نزدیک رسید هر دو دست بر پیشانی نهاد و تعریف کرد و گفت گندهربی را که مرا از دست
کیچک خلاص داده بر وی صد آفرین باد از جانب من او را انواع ستایش و تحسین باد
بهیم نیز سخن سربسته در میان مردم گفت که هر که به چشم خیانت نگاه کرد ظاهر است که سزای
خود بد به ازین می یابد دروپدی این گفت و پیشتر رفت و به ارجن یعنی ارجن را دید که در
دیوانخانه برای تعلیم آمده است دختران که به رقص و بازی مشغول بودند به دروپدی گفتند چند
شد که از شر کیچکان خلاصی یافتی ارجن خود را نادانسته ساخت و از دروپدی پرسید که ای
سیرندهری قصه کشته شدن کیچک و برادرانش چطور بود به تفصیل بگو چون به تقریب بفریاد
نارسیدن او آزردگی داشت گفت ترا با سیرندهری چه کار است بصورت مخنثان به تعلیم
دختران مشغول شو تو که نه مرد باشی نه زن غم مرد و زن را چه شناسی برهنلا یعنی ارجن گفت
که اگرچه ما در اصل هیچ مرد و زن نیستیم اما آنقدر نیست که غم دیگران نمیدانیم آخر عمر ما است که
در مردم خوب اوقات میگذرانیم هر چند ارجن میخواست که او قصه را بازگوید دروپدی با هم
متوجه نشد و دخترکان دست او را گرفته درون حرم راجه بردند سدیشنا زن راجه گفت که
راجه براث از تو و از گندهربان تو بسیار ترسیده از این سبب ترا بحضور خود نمی طلبد میباید که
تو بیشتر ازین بجای که مکان تو باشد بروی برای خدمت ما زنی میباید که هیچ آن چنان
نداشته باشد تو که بغایت صاحب حسنی و گفتار و رفتار فریبنده داری بکار ما نمی آئی امروز

به تقریب تو بی برادر شده ام میترسم که فردا بی شوهر شوم سیرندهری گفت هر چه بگویید بجان
قبول دارم مرا چاره نبود که بشهر شما آمدم و بنیاد گرفته بودم میخواستم که یک سال اینجا بگذرانم
ازان میعاد سیزده روز دیگر باقی مانده تا آن زمان دیگر مهلت دهید بعد از سیزده روز
که سر پاین من بر خلایق آشکارا خواهد شد و مرا هر جا که دانند خواهند برد و شما را هم
دعای خیر خواهند گفت سدیشنا هیچ نگفت وانچه ازو شنیده بود براجه گفت چون
کیچکان کشته شدند باز در مجلس به سیرندهری سخن نمیتوانست گفت و همه گفته او را میکردند
و خود را کشته و مرده میشمردند چون این خبر شایع باطراف عالم گشت جاسوسان را که
کوروان درین یک سال بجهت خبر پاندوان فرستاده بودند از آفاق برگشته آمدند که
هر چند در آبادانی و ویرانی گشتیم و به بحر و بر عالم و کوهستان و بیابان گذشتیم نشانی از
پاندوان و اثری و خبری نیافتیم و ندانستیم که ایشان چه شدند و کجا رفتند غایتش قدری
که از ولایت دکهن بشهر براٹ رسیدیم شنیدیم که کیچک مع صد و پنج برادر بتقریب زنی
کشته شده اند درجودهن باهل مجلس خود گفت که چون میعاد یک سال از نهان شدن
پاندوان نزدیک رسیده اگر درین مدت از ایشان نام و نشان می یافتم باز دوازده سال جلای وطن
میکردم اما اینکه هیچ خبر و اثر نمی یابیم خالی از تعجبی نیست تا کجا رفته باشند که جاسوسان
ما هم خبردار نشدند پس دوساسن و کرن باهم گفتند که آن جاسوسان خبر تحقیق ندارند
باز خبرداران دیگر می باید فرستاد شاید پاندوان را شیری در بیابان خورده باشد یا
دزدان و رهزنان کشته باشند یا واقعه دیگر پیش آمده باشد درونا چارج گفت که آنها
کار و بار را احتیاط تمام دارند آن دور می نماید که دزد و شیر ایشان را تلف کرده باشد
یا در دریا مخفی مانده اند اما برهمنان و زاهدان دوربین را بفرستید ببینیم تا به تصدیق
سخن درونه چارج کرد و گفت خود همین طور است که آنها را کسی نمیتواند کشت اما کسی
یافتن نمیتواند و در مجلس هم اگرچه سخن ناپرسیده گفتن عیب است اما بنابر دولتخواهی
گفته میشود و از قیاس دانسته میشود که در ولایتی که راجه جدهشتر خواهد بود مردم آن شهر
میباید که همه باصلاح و پاکیزگی باشند و راستی شعار ایشان بود و در آن شهر سخاوت و

و نیک اندیشی شائع بوده باشد تا این طور صفات حمیده نداشته باشد راجه جدهشتر
میان ایشان قرار نمیگیرد و همیشه میباید که دران دیار برهمنان بید میخوانده باشند و
کسی بر کسی حسد نمی برده باشد و عیب و دروغ و دشنام بر زبان نرود و بارانها بوقت
بارد و زراعتها بواسطه نیت رعایا خوب شود و همه سال همه چیز فراوان و ارزان باشد
و دران دیار که پاندوان خواهند بود بیماری تپ و گرمی و سردی و دیگر علالت ها
در انجا حادث نمیشده باشد و در همه هوا خواه تابستان و خواه زمستان میوه های از بسیاری
تا بسالی دیگر میرسیده باشد و لذت طعام و میوه های آن بلاد از تاثیر قدم ایشان بیشتر
از جای دیگر خواهد بود و علی هذا القیاس بهتر و خوب دیگر اسباب و اشیا را هم تصور باید نمود
و از برکت راجه جدهشتر در هر خانه شادمانی خواهد بود و مردم همه غریب دوست و مهمان نواز
باشند کرپاچارج گفت که پاندوان درین مدت محنت بسیار کشیده اند این زمان وقت
آن شد که دولت و فراغت روی نماید مناسب ست که راه بدی را گذاشته با ایشان
طریق صلح باید گرفت اگر از من میپرسید مشورت اینست که نزد ایشان جاسوسان و
خبرداران را بجهت آشتی باید فرستاد و ایشان را از انجا طلبیده رفع نزاع باید کرد بیشتر
شنوانید درین اثنا سوسرما راجه بجاره گفت که خبرداران من از براٹ آمده اند و خبر सुशर्मा
آورده اند که کیچک که دشمن من بود او کشته شده آن ولایت خالی مانده و راجه براٹ پیر
فرتوت ست و قوت مقاومت ما و شما ندارد اگر حالا بر سر آن ولایت رفته بدست آرید
هم انتقام من از کیچک کشیده باشید و هم ولایتی شما فتح کرده بدست آرید چه دران ولایت
از زر و لعل و جواهر قیمتی بسیار ست و از خزاین و نفایس و از اموال و مواشی در هر گوشه
بسیار بعد گرفتن آن ملک حکومت شما یکی بده میشود و آن آوازه از مشرق تا بمغرب میرود
کرن با درجودهن گفت که این مرد بسیار خوب میگوید فی الواقع همه عمر نمیتوان در فکر
پاندوان ماند و صرف هلاک و زوال ایشان شد و خصوصاً درینوقت که از ایشان
خبر و اثر منقطع شده باشد چراغم باید خورد کوروان آنرا پسندیده مشورت باتفاق
بران نموده عزم رفتن براٹ جزم کردند مسلح و مکمل متوجه آن دیار شدند راجه سوسرما را

مقدمهٔ لشکر ساختند و راه مسافت یک روزه راه از ایشان پیشتر میرفت چون طی
منازل و مراحل نموده بولایت او رسیدند سوشرما مواشی براٹ را تاخت آورد و اتفاقاً
در همان ایامی که مواشی براٹ را تاخت آورد میعاد سال سیزدهم پاندوان تمام شده
و ایام نکبت آنها بسر رسیده بود و سال چهاردهم درآمد شبانان از دست بیداد لشکر
بیگانه نزد راجه بیراٹ داد خواهی نمودند که رمهای گاوان را سوشرما بتاراج برد راجه براٹ
برارابه سوار شده و سلاح پوشیده مردم خود را فرمود که از هر جانب بفریاد رسید رعایا
و غیر از ارجن چهار برادران پاندوان نیز همراه بودند و به برادر خرد خود ستانیک نام گفت १ शतानीक
که ارابه و یراق و هرچه اسباب جنگ باشد باین چهار کس که در خدمت ما مشغول اند
و میدانم که ایشان جوانان نامور هستند جنگ خوب خواهند کرد و راجهای دیگر همه که
در ملازمت او بودند همه فیل سوار و بعضی اسپ سوار و بعضی رتهه سوار در رکاب او
روان شدند و سه هزار فیل و هشت هزار ارابه و شصت هزار اسپ سوار و شصت هزار
تیرانداز از شهر براٹ برآمده پی مواشی گرفتند تا آنکه وقت زوال آفتاب به سوشرما رسیدند
و مردم سوشرما خواستند که به لشکرگاه درآیند که همین زمان گرد لشکر بیگانه دیدند برگشتند
و بجنگ ایستادند و میان فریقین کشاکشی بسیار شد و اکثری مجروح و معیوب شدند و
سراپا هر طرف چون کوه غلطان بود هر کسی که ارابه سوار بود با ارابه سوار جنگ
میکرد و فیل سوار با فیل سوار علی هذا القیاس از خون جوها روان شد از بسکه
گرد و ران خون افتاده معرکه گل و لای سرخ گشت ستانیک برادر راجه صد کس را
کشت و مدراچه که برادر خوردتر از ستانیک بود چهار صد کس را کشت بعد ازان چون २ मदिराक्ष
هر دو فوج یکجا شدند و سلاحها تمام شد کار بدست و گریبان رسید موی سر یکدیگر را کشیده
بزمین می انداختند و بناخن و دندان جنگ میکردند و مشت و لگد میزدند و راجه
براٹ پانصد فیل سوار و یک صد اسپ سوار و پنج مهارتهی را بزمین انداخت و
مهارتهی آنرا میگویند که شخصی چندان جنگ کرده باشد که ده هزار کس را بکشد و در
علم جنگ و دیگر فنون ماهر گشته باشد و چون سوشرما خبر یافت که راجه براٹ خود آمده

متوجه جنگ او شد هر دو سردار بیکدیگر در رسیده افتادند اول جنگ میکردند بنیزه و گرز
و خنجر حواله یکدیگر می نمودند و آنچه قوت داشتند کار فرمودند تا آنکه شب افتاد بخطر
توقف نمودند چون گرد فرو نشست و ماه طلوع کرد باز هر دو بجنگ درآمدند و آن طور
حمله کردند که بیشتر ازان تصور نتوان کرد و جنگی عظیم واقع شد آخر سوشرما غالب
شد و براث را ناچار بر زمین زد و درست اورا بسته بر ارابه خود انداخت و دران شد
و در لشکر براث هزیمت افتاد چون خبر اسیر شدن راجه براث براجه جدهشتر رسید به بهیم گفت
که از مدت یک سال نمک این راجه خورده ایم حالا که روز بلا پیش او آمده اگر دستگیری
نمیکنیم اهل عالم چه گویند قدم پیش نهاده اورا خلاص باید ساخت بهیم گفت که
تا این زمان راه شما نپیموده ایم حالا که رخصت یافتم چنان میکنم که راجه براث را
انشاء الله تعالی رها میسازم و سوشرما را بجای او بسته پیش شما می آرم می باید که
شما ازینجا نجنبید و همراه نکل و سهدیو در جائی که ایستاده بودید قرار گیرید که از سر ازان
همراهی خوب است و ما فرمانبرداران فرمان برداری نمودن و در جان سپاری کوشیدن مطلوب است
چون شب ماه آمد و روشنائی ظاهر شد بهیم درخت بلندی از بیخ برکند که آنرا بدست گرفته
با دشمنان حواله نماید جدهشتر گفت تو درخت را از جای نمی آری مبادا همه بدانند که تو
بهیم هستی و پی براحوال برند مناسب آنست که بر ارابه سوار شده و سلاحها بدست گیری
و جنگ کنی و نکل و سهدیو نیز همراه تو باشند که پیش من چندان کار ندارند هر سه
برادران خشمناک شده حمله بر فوج سوشرما بردند و بجنگ در پیوستند و پسر بزرگ
راجه براث که شنک نام و سیتیک لقب داشت نیز ازجا جنبید جدهشتر نیز بموافقت
سنکه روان شد و هر دو فوج چون دریای کین باهم افتادند و غلغله عظیم برخاست
راجه جدهشتر بذات خود داد مردانگی داد و تنها در معرکه سه هزار کس را کشت و بهیم سین
شش هزار و نکل هفتصد و سهدیو ششصد کس را کشتند چون نظر راجه جدهشتر بر
سوشرما افتاد اورا به تیر گرفت و سوشرما نیز تیر بروی می انداخت تا آنکه نه تیر بجدهشتر رسید
و چهار تیر باسپ جدهشتر آمد چون بهیم دید که او جدهشتر را زبون ساخته و در رو مجا

تیراندازی نمانده از روی غضب بر سوشرما حمله کرد و اسپان ارابهٔ او را بزمین زد که ارابه
سرجا ایستاده و دو کس دیگر را که پس پشت سوشرما بودند نیز کشت و مهلبان او را
همین طور دو شوباد را که محافظت بهل او میکرد هر کدام را بزمین انداخت چون
ارابهٔ او معطل شد براٹ از بالای ارابه جست و بزمین آمد و گرز سوشرما را گرفته
بزور در اگرچه براٹ پیر بود اما چون جوانان حمله کرد سوشرما را طاقت ایستادن نماند
و از پیش او گریزان شد در وقت هزیمت او بهیم تبسم کرد که بهمین زور و شجاعت
آمدی و گاوان مرا گرفته بودی حالا باش کجا میروی سوشرما اندکی ایستاده
بهیم بجانب او دویده و موی سر او را گرفت و کشیده بزمین انداخت و مشت و
لگد میزد بحدیکه اصلا در وی طاقت نماند و هرچه اسباب و اشیای بود همه را
بدست آورد و مواشی که بغارت رفته بود گرفته باز آورد و زنجیر و طوق در دست
و گردن سوشرما انداخت و بالای ارابهٔ خود انداخت و بهر دم میگفت که من او را
میخواستم که بجان بکشم اما آن بهتر است که زنده بحضور راجه براٹ ببرم تا هر
عقوبت که خواهد در حق او فرماید جدهشٹر گفت که او را چرا پیش راجه میبری
که این حکم مرده دارد و مرده را کسی نمیکشد او را بگذار تا هر جا که خواهد برود بهیم
بسوشرما گفت که مرا از فرموده برادر کلان هیچ عذری نیست بموجب فرموده
او میگذارم اما ترا می باید که تو پیش راجه براٹ اقرار بندگی بکنی و اعتراف
بزبونی خود نمائی تا مردانگی تو بر همه ظاهر گردد باز جدهشٹر به بهیم گفت در این باب
چه مبالغه میائی خواهی ناخواهی بنده راجه شده پس بهیم او را رها کرده آورده بر پای
راجه براٹ انداخت راجه او را هم فرمود تا آنجا که داند برود آن زمان راجه بجدهشٹر
گفت تا این زمان قدر شما را ندانسته بودم حقیقت شما امروز بر من ظاهر شد که مرا از
بند رهائی داده اید و دشمن را دستگیر کرده و لشکر را که از شما افزون بود شکست داده اید
بر من منت نهاده اید حالا هرچه از خزانه و نقد و جنس دارم پیشکش شماست باختیار
خود هرچه پیش آید تصرف بکنید جدهشٹر جواب داد که از طفیل شما همه چیز میسر خواهد شد

اما شما اینکه از دست سوشرما خلاص یافته اید هیچ دولتی و نعمتی مرا در برابر آن نیست
راجه برات گفت که من پیر شده ام و سفر آخرین نزدیک رسیده میخواهم که در حالت
زندگی ترا قائم مقام خود سازم و خود گوشه گرفته بعبادت حق تعالی مشغول باشم و
هیچکس غیر از تو مناسب ولی عهدی خود نمی یابم برهمنی و هم بصفات حمیده آراسته
می باید که همه گوهرهای قیمتی و مال و ملک هرچه دارم بگیری و باین عهد قیام نمائی
جدهشتر گفت که این حکومت و سلطنت به پیران شما ارزانی باد ما مردم غریب ایم
با مهما کاری نداریم حالا کاری باید کرد که خبر فتح بمردم باید فرستاد جدهشتر فرمود که
در شهر آئین بندی بکنید و کوچها را پاک سازید و مردم در خانها طبل بنوازند و بمهمانی
و شادمانی مشغول باشند و دختران بآواز سرود بگویند که باعث امن و عیش خلق شود
راجه برات فرمود تا همچنان کردند آدم بر سر قصه در جودهن و دیگر کوروان چون سوشرما را
آن قصه خود روداد و کوروان از جانب جنوب شهر برات رفته مواشی را گرفته
بودند و از احوال سوشرما هیچ خبر نداشتند که چها پیش او آمده تا آنکه شصت هزار
مواشی برات را تاختند و شبانی که موکل بود برارابه سوار شده فریاد کنان
१ भूमिंजय جانب شهر رفته بدر خانه راجه داد خواهی نمود بجای راجه پسر خردش بهومنجی معروف باتر آن کیفیت را
شنید تامل نمود و حیران شد و شبان باو میگفت که راجه شهر را بتو گذاشته و بهر مرتبه
او مردانگی و شایستگی ترا تعریف میکرد و نظر از همه برادران و پیران بتو دارد ترا
بفریادرسی باید رفت پسر راجه بآن شبان گفت که من اسباب تجمل و سلاح جنگ و
و بیرق و علم و نقاره همه دارم اما بهلبان این طور ندارم که حسب خاطر ما بهل مرا
براند هرچند در جودهن با برادران و بهادران نامدار آمده باشد آنها چه میتوانند کرد
اگر بهلبان خوب پیدا شود من همین طور برانم و ایشان را هزیمت دهم پس برخاسته
بخانه رفت و در میان زنان لاف میزد و غرور را می ستود و میگفت که کوروان چه کسان
باشند که بجنگ من بیایند در میان کوروان تنها ارجن را زورمند و هنرور دست میشنودم
او هم که در میان ایشان نیست از ایشان دیگر چه ملاحظه باید کرد درین میان دروپدی

که به سیرندهری مشهور بود به بیراجه گفت که این برهنلا که حالا به تعلیم دختران مشغول است
چنان می‌شنوم که چندگاه پهلوان ارجن بود و در جنگها با او همراهی میکرد و در علم
تیراندازی و دیگر فنون جنگ بی‌نظیر است همون را پهلوان خود سازد و بجنگ کوروان
برد اترا گفت که این سخن را کیست که با او بگوید سیرندهری گفت خواهر تو که اترا نام
در علم رقص همواره از وی می‌آموزد اگر او بگوید از گفته او عدول نخواهد کرد اترا خواهر خود را
طلبید و آن پیغام بدست او بارجن فرستاد اترا درین وقت نزد ارجن رفت
ارجن از آمدن او متعجب شده گفت که درین وقت آمدن چه سبب بود اترا گفت
کوروان ازین طرف شهر آمده مواشی ما را بغارت برده و پدر از شهر بیرون آمده
بجانبی دیگر رفته و برادر من اترا میخواهد که بجنگ کوروان برود اما پهلوانی همراه خود
ندارد اگر تو پهلوانی او میدانی باشی همراه او برود و پهلوانان او را بدان درین نفع
عام است که مواشی اکثر خلق بتاراج میرود فرصت بسیار تنگ است من اینجا بحضور تو از
برادر قبول کرده آمده ام که خواهی نخواهی برهنلا را خواهم آورد بنابران ضرورت میشود
اگر تو قبول نمیکنی خود را میکشم و وبال من بگردن تو خواهد ماند برهنلا همواره او را
عزیز میداشت ناچار همراه او روان شد چون نزدیک به بیراجه رسید راجزاده اتر
تعریف کرده گفت این سیرندهری خواهر من همه هنرهای ترا بما تعریف کرده خصوصاً هنر
ارابه و علم تیراندازی ترا بما گفته برهنلا گفت من از شیوه غیر بیش نیستم اگر رقص بازی
و تعلیم دختران بکنم سزاوارم پهلوانی و تیراندازی در من چه می‌بینید که آنرا دلی و
جگری می باید اگر سرود و بازی یاد گیرید بیاموزم اترا گفت تیرکاری را بگذار و بر ارابه
من سوار شو و همراه من باش برهنلا ناچار قبول کرد و از اترا رخصت شده
راهی شد چون برهنلا زره پوشید دختران همه یکباره بخنده در آمدند بطور تمسخر می‌گفتند
که این برهنلا خود مخنث است او را به سلاح مردان چه کار پس اترا تیر و کمان و دیگر سلاحها
را بر ارابه انداخت و خود سوار شده برهنلا را گفت که ارابه بران در وقت راندن
ارابه دختران گفتند که این برادر خود را می‌سپاریم چنان سازی که از جنگ فتح و فیروزی

یابی

بازآئی وبرای ما تماشهای خوب ولباسهای زیبا غنیمت سازی وکارهای پسندیده
ازشما توقع داریم برهنلا گفت که بعد از فتح همه چیز میسر شود برهنلا اسپان
ارابه را بسرعت تمام دوانیده بجانب کوروان روان شد چون نظر اترا بر فوج کوروان
افتاد دید که درجودهن با دوساسن و کرن و درونه چارج و بهیکهم پتامه و کرپاچارج
و دیگر بهادران نامدار که هر کدام در علم جنگ بی بدل و ضرب المثل بودند همه آنجا
حاضر بودند اترا چون خردسال و ساده پرورده بود هرگز روی جنگ ندیده بدیدن
آن حشم و اسباب جنگ موی بر تن او برخاست و بغایت ترسیده به برهنلا گفت که
در مقابله این حشم ایستادن کار من نیست بلکه کار دیوان زبردست هم نیست چه جای
آنکه همچو من تنها جنگ تواند نمود درین گفت گو بودند که دل اترا ضعیف شده
بیهوش افتاد چون برهنلا این صورت را دید دلداری میداد تا آنکه اترا بحال
آمده نزد برهنلا گریه بنیاد نهاد و مبالغه نمود که این ارابه را باز گردان برهنلا گفت
که هنگام بیدلی تو ترس ست و خوف ترا که دشمنان خواهند دید خوشحال خواهند
شد اول ترا نمی بایست که تکلیف آمدن من کردی حالاکه آمدم برگشتنی نیستم
راست ترا درمیان قول خواهم برد و درمیان زنان لاف میزدی و اهانت
کوروان میکردی حالاکه وقت کارزار رسیده است میخواهی که بگریزی از خنده‌ای
که زنان خواهند کرد شرم و حیا نداری و مرا که سیر ندهی چندان تعریف مردانگی
و بهادری کرده باشد اگر جنگ نکنم و مواشی را از کوروان نه ستانم او بمن چه
خواهد گفت و دیگر مرا بحضور راجه چه اعتبار می ماند اترا گفت که مواشی و ملک و مال
هرچه رفتنی ست گو همه از دست رود هیچ چیز از جان من نزد من عزیزتر نیست
خنده زنان را و رسوائی در عالم قبول کردم اما درین معرکه نمیتوانم ایستاد این گفت
و زره را از بر انداخت و تیر و کمان را پیش ارجن گذاشت و اترا به بزمین افتاد و
رو بگریز نهاد و میدوید برهنلا گفت که ای نامرد بی غیرت از معرکه رو بفرار نهادن
کار مردان نیست اینجا کاری باید کرد و یا کشته می باید شد و زندگی که برسوائی باشد

مرگ ازان بهترست این سخن را برهنلا گفت و از دنبال او بسرعت روان شده
خواست که او را بگیرد و باز بر ارابه بنشاند چون کوروان دیدند که مرد سالی از پیش
گریزانست و شخصی دیگر از عقب او میرود بقیاس و تخمین دریافتند که رفتار این مرد
برفتار ارجن میماند و قد و قامت او نیز از عقب ملاحظه کردند مشابهت تمام با ارجن
داشت بنا برآن گفتند که این کودک چه مجال داشت که بمقابله ما تنها بیاید چون
شهر از راجه خالی مانده غالباً آن ارابه سوار با این علامات و حکومت و سلطنت و
یراق پسر راجه بیراٹ خواهد بود که ارجن او را باعتماد خود بجنگ آورده چون آن طفل
از خوف گریخته است ارجن برای گردانیدن او میرود و آنها درهمین اندیشه بودند که
ارجن بسرعت تمام دویده مسافت یک تیر پرتاب بآن پسر رسیده و از عقب موی
او را گرفته بجانب خود کشید و او گریه میکرد و با ارجن زیاده بیوح میگفت که اگر جان
من می بخشی صد دینار و هشت مهل مرصع بزر و زیور و یک ارابه که ساخت او همه
از طلا است و ده فیل بتو می بخشم ارجن آنها را ازو قبول نکرده بزور گرفته او را بر
ارابه سوار ساخت و گفت اگر تو بسیار خوف داری این اسپان را نگاهدار من مقابل
اعدا جنگ میکنم اما گریختن چه معنی دارد چون ارجن او را دلداری بسیار کرد و بر
ارابه نشسته بجانب درخت چهونکر که سلاح و تیر و کمان خود برادران در درخت آویخته بود
روان شد درین رفتن و برگشتن کوروان را ملاحظه تمام شد که کسی کجا باین جرأت
تنها از پیش ما میگذرد و می آید غیر از ارجن نخواهد بود همه در دل خود گرفتند بدجاسے
در آمدیم بغنیم عجبی دوچار شدیم درونه چارج گفت که علامات بدی بینیم باد به شدت
می وزد و سنگ ریزه از بالا می بارد و آسمان بسیار تاریک و تیره بنظر می آید سلاحها
از تن بخودی خود جدا میشوند و گاه هوا مانند خون مینماید و تیرها در ترکش قرار نمی گیرند
و شغال جانب چپ و طرف آفتاب می بینند و فریاد می زنند و اسپان را از چشمان
اشک ها روان ست این علامات آنست که جنگ عظیم واقع شود و احتیاط تمام
نیز باید کرد مبادا که امری واقع شود که تدارک آن نتوان کرد پس درجودهن صف مور

تا صفها آراسته مستعد جنگ ایستاده شدند و اتفاق بران کردند که مواشی را بیک جا
باید برده نگاهبانان بران باید گذاشت و فوج خود را فرمود که باستعداد و باحتیاط
جای بایستد پس درونه چارج گفت که شجاعت او در نهایت اشتهار است و اندر
او را فرستاده و مهادیو جیو جنگ کرده است جای آنست که تنها با جنگ کند از و غافل
نباید بود کرن را این سخن درونه چارج خوش نیامد و گفت که تو همیشه مدح ارجن میکنی
و بحضور ما هر بار بر همه کسان او را ترجیح میدهی از آنکه او با مهادیو جیو جنگ کرده چه شد
پیش راجه دریودهن خواهی دید که چه اندام میدهم دریودهن گفت خالی از این نیست
که این شخص ارجن است یا نه اگر ارجن است خوب شد که او ظاهر گشت ما باز دیگر به او
بازیم و تا دوازده سال دیگر او را بصحرا سر میدهیم و اگر ارجن نیست من فتح میکنم فی الواقع
چنانچه پیدا بود و از رفتار او معلوم میشود که مخنث است به تیر میزنم و دمار از روزگارش
برمی آرم هر قدر که من از عهده او می برایم خاطر جمع دار بهیکهم پتامه و درونه چارج و
دیگر پیران تجربه دیده او را بران سخن آفرین کردند که سرداری را همین طور می باید
چنانچه تو داری و هر روز جنگ غنیم را بچشم کم نه بیند و جنگ با او میتواند کرد پس ارجن
اُترا را فرمود که سلاح خاصه او از آن درخت چونکه فرود آورده بده تا بکار آید
اُترا گفت یراق که ما داریم چه کار نمی فرمائید و آن سلاح که تو داری برین چیز زیادتی دارد ارجن
که عبارت از برهنله است گفت که درین جنگ فیلان و پهلوانان و دلیران زبردست
را باید کشت سلاحهای شما بکار نمی آید کمان و تیر شما بیک کشش می شکند و همین طور
سلاحهای دیگر را قیاس باید کرد و آن سلاحها که من دارم اعتمادیست و بارها آنرا
کار فرموده ام باز اُترا گفت چنان شهرت یافته که بالای آن درخت که مرا میخواهی که بفرستی
مرده یک ساله است من از ترس نمیتوانم گرد آن گشت ارجن گفت تو که پسر راجه
باشی این طور بد دل و ترسناک چرائی ترسیدن از مرده و جن و امثال آن وهمی
بیش نیست چون ارجن دید که او با وجود این مقدمات هم بر رفتن دلیری نمی نماید
از جهت آنکه او دلیر شود باو گفت که ما در وقت درآمدن این شهر تعبیه کرده ایم

وگرنه آنجا هیچ مرده نیست تو برو و از دور ببین اگر مرده بالای آن آویخته باشد
برگشته بیا چه ارجن میدانست که آن مرده که اول بجهت مصلحت آنجا آویخته بودند
از هم فرو ریخته و نابود شده باشد و اگر بسیار وهم داری از عقب تو من آنجا می آیم
اُتر ابه رفت و بر آن درخت برآمد و سلاحها که پاندوان برگ درخت آویخته بودند
فرود آورده بارجن سپرد وقتی که آنها را کشاد و خواست که کمان را چله کند
اُتر از نظاره آنها حیران بماند و گفت که من هرگز در عمر خود با آنکه پسر راجه ام
یراقهای گوناگون دارم این طور سلاحها ندیده ام این طور شمشیری و نیزه و کمان
و تیری و گرزی بآن نمیماند که از اهل روزگار باشد و آدمی آنها را نمیتواند برداشت
حالا راست بگو که آنها از کیست برهنلا گفت که آن پنج کمان از پنج پاندوان ست و
آن تیرها و شمشیرها و سایر سلاح نیز از ایشان مانده اما کمانی که من بر دست دارم [illegible]
ارجن ست اُتر اپرسید که این زمان پاندوان کجایند و بدست تو این یراقها از کجا
افتاده گفت چون از من راست می پرسی از راستی چاره ندارم من خود ارجنم و به تعلیم
دختران مشغولم و نام خود را تغیر داده به برهنلا مشهور شده ام و آنکه راجه براث
را قمار بازی می آموزد و کنک نام یافته راجه جدهشتر ست برادر کلان و ولی نعمت
ماست و مطبخی شما بهیم ست که حالا بلب نام دارد و میر آخور طویله شما نکل ست و
شبان که بر همه مواشی شما می باشد سهدیو ست و زنی که بسبب او کیچک کشته شد
دروپدی ست چون این حال را گفت اُتر از ارابه فرود آمده به پای ارجن افتاد
و معذرت خواست که شما را نتوانستم شناخت و گستاخی نسبت بشما کردم معذور
دارید و از کرم درگذرید ارجن گفت این هیچ نیست این طورها می شود اگر
از روی دانستگی باشد بد بود اما وقتی که ما در حالتی رسیده باشیم و خود را از نظر
مردم مخفی داشته باشیم ترا و دیگری را چه عیب من بهرحال از تو راضی ام اما
چون وقت کار نزدیک رسیده چشمداشت از تو این ست که از پیش من جدا نشوی
و مترس امید آنست که همه لشکر را من تنها زبون سازم و میگریزانم آخر نام تو باشد

پس ارجن بصحبت تعظیم بگرد آن درخت چونکه بزعم ایشان مکان آتش پرست بگشت
و اراده خود را که در وقت کار از غیب نزد او حاضر میشد یاد کرد و اراده بهمان برق که
خوشه جران نشسته بود حاضر شد ارجن با اترا گفت میباید که سلاح ما را اهتمام کرده
به همین اراده جمع ساخته همراه داری و تیر و کمان مرا من سپاری اترا همین طور کرد
دعا فرستاد سلاحهای ارجن دیگر این همه را ارجن او را نصیحت کرد که تا تیر این اراده آمده است
که روز جنگ از صدای آنها بسبب آواز آنها اهل بسیخرد بطوریکه در لشکر غنیم غلغله
عظیم می افتد میباید که تو اصلا چیزی بخاطر نیاری و وقت کشیدن کمان گاندیو نیز
نواختن این سنکه در عالم شور خواهد افتاد اما چون من همراه توام زنهار نترسی
اترا گفت که من جنگ ها را که تو نمها دیده کرده و اندر زبون ساخته غائبانه بسیار
شنیده ام اما ازین عجب دارم که ارجن بصورت مخنثان چون برآمده و برهنلا چگونه
نام یافته و تا یک سال نوکری چرا کند و برادرانش بچه تقریب گمنام باشند و ننگ و
ناموس را برباد داده هرکدام بحرفه خسیس مشغول باشند ارجن گفت برای عنایت
برادر کلان که راجه جدهشتر است این کسوت مخنثان پوشیده ام و این قصه ما دور و دراز است
مدتی باید تا تو به تفصیل آن اطلاع یابی اترا گفت چونکه بر من نظر عنایت دیده و دل
داده اگر دیو تنها هم بیاید با ایشان جنگ میکنم چنانچه اهل مهابلانی آنجا می کنند
دارد که بهلبان کشته است من بدل و جان در خدمت توام پس ارجن اول دستوانهها
از دست و بازو کشاده تا وقت تیراندازی حمله با آن نرسد و جعد موی سر که بطور
زنان بافته بود از سر دور کرد و دستار بست و بطور رسم خود دست نشست و
بجانب شمال بعبادت حق مشغول شد و چیزها بخواند و بمراقبه رفت سلاحها بزبان
با او بسخن در آمده گفتند که ای نور دیده اندر ما حاضریم هرچه فرمایی است همانطور
خواهیم کرد و اعدای ترا مقهور خواهیم ساخت پس ارجن دست به تیر و کمان برد و چله کرده
زه را در چاشنی آورده و از آن چاشنی آوازی ظاهر شد که زلزله در زمین و زمان
افتاد و کوروان دانستند که مگر از آسمان جائی صاعقه افتاد و اترا از روی

مهرابی گفت که تو تنها و کوروان انبوه عظیم دارند چگونه با ایشان جنگ میتوانی کرد
اورا که خوف کرده گریخته بودم مرا ببران امر همین باعث بود ارجن گفت که ای
پسر راجه تو هیچ غم مخور که وقتی که من باگندهرپان جنگ کردم بر سر خود نگاهبانی و آتم
حالا هم دارم و زمانیکه گاندیو بن را سوختم و با ایندر محاربه نمودم کار من بود که کسی را که
همراه آنوقت داشتم حالا هم امید بآو دارم القصه ارجن آن ارابه پسر راجه
سلاح و بیرق او را که صورت شیر داشت زیر درخت چهونام گذاشت و بر ارابه که صورت هنومنت
بر بیرق آن بود سوار شد و مهره سفید بنواخت و یراق بدست گرفت و از جانب پشت
چپ آن درخت روان شد و در وقتی که بزور عقب بر ارابه نشست پشت اسپان
ارابه خم شده و از آواز سفید مهره و صدای آن ارابه اتر ترسید ارجن ازو پرسید
که تو مگر هیچ جا ازین نوع آواز نشنیده بودی او گفت این صلابت و هیبت که
از تو دیدم و آواز سفید مهره و ارابه تو شنیده ام یاد ندارم و چون صدای آن ارابه
ظاهر شد و آن صورت هنومنت بر بیرق دیدند بکوروان یقین شد که آن ارجن ست
درجودهن از بهیکهم پتامه پرسید که ظاهر شدن ارجن آیا داخل سال سیزدهم ست یا
بعد ازان اگر پیش از گذشتن آن سال آشکارا شده او را میباید گفت که تو خلاف وعده
و میعاد کرده از سر نو باز جلای وطن باید شد و در صحرا باید بود بهیکهم پتامه گفت ظاهرا
سال سیزدهم تمام شده و سال چهاردهم آمده الحال این گفتگو فائده ندارد چون در ولایت
براٹ آمده ام با ارجن جنگ ناکرده نمی روم کرن گفت که ازین دغدغه مند شدن
کمال اضطراب و بیطاقتی شما معلوم میشود چه بلا شده که همه شما بصحت و سلامت اید
و هیچکس از میان تلف نشده خوف چرا چندین بدل راه میدهید آخر ارجن تنهاست
بهیکهم پتامه گفت بهبینید این دو تیر ارجن یکبارگی آمده پیش پای من افتادند و دو تیر
برابر هر دو گوش من آمده رفتند مراد ازانها اینکه من که بعد از سیزده سال شما را دیدم
سر بپای شما می نهم و خدمت بجا می آرم پس ارجن تیری انداخت که گوش گذار
درونه چارج رفت بطوریکه هیچ آزاری بدو نرسید درونه چارج گفت که دو تیر نزدیک من

رسیدند که هیچ ازار رسیا نتم این تیرها البته از ارجن است که سلام به تیر او را تعظیم من
کرده و دو تیر پای من افتاده و تیر دوم خبر سلامتی از من پرسیده تو بیعت خود من
رسانیده و حق شاگردی بجا آورده پس ارجن باوتر گفت که این لشکر را دیدم که همه
در نظر من درونه چارج و کرپا چارج و بهیکهم پتامه و دیگر سرداران می درآیند و درجودهن
پیدا نیست غالباً شخصی که مواشی را میبرد او خواهد بود بسرعت ارابه را روان کن تا باو
برسم و اول مواشی را خلاص سازم بعد از ان هر چه رود رود چون درونه چارج دید ارجن
ارابه را بجانب درجودهن دوانید بسرداران لشکر گفت پیش ازانکه درجودهن را
واقعه شود فکری باید کرد و همراه ارجن باید رفت تا دو دله نشود مبادا بر سردار ما
ارجن غالب آید آن زمان تلافی ممکن نباشد ایشان با جمعی افواج از عقب
ارجن روان شدند و ارجن تیرها از شست کشاده و یک تیر بر درجودهن زد که اینک
من آمده ام تو کجا میروی پس بوق را در دمید بشنیدن آواز بوق گوشهای لشکرهای
کوروان کر شده بجا ماندند و گاوان یک سو روان شدند و دویدند درجودهن
چون دید که ارجن رسید در مقابله او ایستاد و از عقب ارجن لشکر درجودهن نیز رسید
و ارجن را در میان گرفتند و اول از همه بکرن که برادر حقیقی درجودهن بود
تاخت و با ارجن جنگ عظیم کرد ارجن به تیر زه کمان او را برید و طوغی که داشت
آن را بر زمین انداخت بکرن گریخت پس کرن در میدان درآمد و با ارجن
در اول حمله تیرهای بسیار انداخت ارجن تیرهای او را به تیر خود برید و بیکار ساخت
پس کرن آنقدر تیر انداخت که از کسی متصور نباشد و ارجن تیرهای او را آنطور
رد کرد که از دیگری نیاید هر حمله که ارجن میکرد کوروان از هم میریختند و میگریختند چنانکه
برگهای درخت از باد خزان پس ارجن بچهار تیر چهار اسپ عرابه کرن را کشت و به تیر پنجم
بیرق کرن را انداخت و به تیر ششم مهلبان او را زد و کرن در غضب شد و از غایت اعتراض
از ترکش خود تیرهای آهنی و تیرهای چین کشید و به ارجن انداخت و ارجن هم
پی در پی تیرها بکرن انداخت و تمام بدن او را زخمی کرد چون سلاح کرن تمام شد و چند

زخم تیر باو رسید برگشت تا اسلحهٔ دیگر را بیارد و با ارجن جنگ کند و لشکر درجودهن بعد
ازین حال یک مرتبه شست بر ارجن کشادند و او را تیر باران کردند پس ارجن
به اُوترا گفت که این بیرقی که دران صورت چهار گوشه از طلا داده اند بصورت صفحه
برآورده اند از کرپاچارج ست و او در بهادری و دلاوری کم از کرن نیست و کرن
چون رفته است که سلاحهای دیگر خود را بیاورد وقت غنیمت ست حالا بر سر کرپاچارج
باید راند تا با او جنگ کنم و این بیرقی دیگر را که صورت آفتابه آهنی بران کشیده اند
نشانه درونا چارج استاد منست آنرا که دست راست میباید گذاشت مقابل او نباید
و پهلوی بیرق درونا چارج بیرق دیگر که صورت ماه بران کشیده اند از استاد زادهٔ
من اسوستهاما ست که ازین هم دورتر باید رفت و بیرقی که برد تصویر فیل کرده
اند از درجودهن ست و بعد از جنگ درجودهن چون بیرق پیدا شود که صورت پنج درخت
تار برداشته باشد یقین بدانی که آن نشانه بهیکهم پتامه است و چون نوبت جنگ
باو رسد واقف باشی و احتیاط تمام لازم گیری که از همه آنها او بهادرتر و دلیرتر است
و نه جهاد [illegible] و در شمشیر نام برآورده ارجن آنرا را از احوال آنها خبردار ساخت
و بجنگ مستعد [illegible] برگشت پس اُترا بفرمودهٔ ارجن ارابه بر سر کرپاچارج راند و هر دو
[illegible] انداختند و [illegible] از هر دو جانب آوازهای هولناک برخاست و تیرها
بر یکدیگر انداختند که کرپاچارج تیری [illegible] زه کمان ارجن را برید و خندید که زه کمان ترا
چگونه بریدم ارجن خشمگین شده فی الحال زه دیگر از ترکش برآورده و کمان را چله
کرده و از قوت و سرعت چند تیر حوالهٔ کرپاچارج کرد که او چشم نمی توانست کشاد و از
هر دو جانب غیر از تیر چیزی دیگر در نظرش نمی آمد تا دران کارزار حیران ماند اما
چون در علم تیراندازی استاد بود همه تیرهای ارجن را به تیر خود بیکار ساخت
و هزار تیر دیگر بجانب ارجن آنچنان انداخت که اگر بکوه میرسید گرد میکرد ارجن
بچهار تیر چهار اسپ ارابهٔ او را بزد و اسپان مجروح شدند و کرپاچارج از ارابه بر زمین
افتاد و ارجن چون برو دست یافت حرمت استادی او را نگاه داشت گفت ۱۲۱

این باجه بگشم و ازینجا خواست که بیشتر گذرد کرپاچارج خود را رهت کرده برخاست و دو تیر
حواله ارجن کرد ارجن تیری انداخت که زه کمان را شکست همین طور سه مرتبه کرپاچارج
کمان را میگرفت ارجن به تیرها قبضه کمانش را می شکست و حیله رامی برید و تیر او را
بیکار میساخت بعد ازان ارجن به سیزده تیر کار کرپاچارج را تمام ساخت به تیر اول
چوب ارابه که بر گردن اسپان بود و آنرا بزبان هندوی جوره میگویند شکست بچهار
تیر دیگر چهار اسپ ارابه را کشت و به تیر ششم سر مهلبان را برید بسه تیر چوب ارابه
زده بود و تیر دیگر دو پای ارابه را شکست و به تیر دوازدهم برق او را زد و تیر سیزدهم
بر سینه کرپاچارج رسید او زخمی شد چون کرپاچارج از ارابه بر زمین آمد ارجن را
بگرز زد ارجن بیک تیر آنرا هم شکست بعد ازانکه گرز دو پاره شد لشکر کوروان
تیز دستی کرده کرپاچارج را از معرکه بدر بردند درونه چارج که اینحالت را دید ارابه را برابر ارجن
انداخت ارجن باوتر اگفت این اسپان ارابه برق او و آن نشانه هست که من
پیشتر گفتم استاد من درونه چارج است اگر او ابتدای جنگ نکند من مقابل او نخواهم شد
اما اگر در جنگ سبقت نماید مرا هم ضرورت است درهمین اثنا درونه چارج رسید ارجن از
ارابه فرود آمده و تیر و کمان بر زمین گذاشته هر دو دست بر پیشانی نهاده و استاد خود را
سلام کرده بطریق عجز باو عرض داشت که تا دوازده سال برخصت شما در بیابان و
صحرا و کوهستان آواره بوده ایم و محنت بسیار درین غربت و کربت بما رسیده چنانچه
شنیده باشید و با شما اعتقادی که داشتم دارم التماس اینست که بمن نامهربان
نباشید و قصد جنگ ما نکنید و تا آنکه شما حمله نمیکنید من دست بالا نمیکنم درونه چارج
مقید باین سخنان نشد و بیست و یک تیر را بیک شست حواله ارجن کرد ارجن آن
تیرها را پیش ازانکه بزمین برسد در هوا به تیر خود برید بعد ازان درونه چارج هزار تیر
دیگر سر داد و آنگه ارجن را مع اسپان زیر تیر گرفت چون ارجن دید که ابتدا از جانب
او شد او هم تیر انداختن گرفت و درونه چارج تیرهای او را می برید تا مدتی با یکدیگر
رد و بدل مینمودند و تیرهای یکدیگر را ضایع میساختند مردم تعجب کنان میگفتند که

شاگرد با اوستاد جنگ میکند بعضی این معنی را محمول بر بی انصافی ارجن مینمودند و
بعضی میگفتند که این از کمال تهور و دلیری و غیرت اوست بعد از جنگی عظیم و کارزار
سخت درونه چارج زبون شد و اسوستهاما پسرش درین حین بمدد او آمد و بجنگ ارجن
پیوست چون درونه چارج گریخت اسوستهاما هرچه تمامتر بقوت که بود حمله برد و ارجن
اسپان ارابه او را مجروح ساخت و او زه کمان ارجن را به تیر برید و بدیدن این حال
اهل معرکه آفرین به اسوستهاما کردند که عجب کاری نمایان کرده که زه کمان همچو ارجن
را شکست و بعد از بریدن زه هشت قدم بازگشت و بجلد تمام تیر بر سینه ارجن زد
اما کاری نیامد ارجن بسرعت تمام کمان را چله کرد و بر اسوستهاما تیر پیاپی زد
چنانچه او را براند و از بسیاری تیر باران سراسیمه و حیران شد کرن چون این حال
دید از صف کوروان برآمده بر ارجن دوید ارجن با او گفت که تو بارها در مجلس لاف
مردانگی میزدی و من بواسطه ادب راجه جدهشٹر هیچ نمیتوانستم تو گفت حالا هم ازین
حلم دارم و زیادتی از جانب شما می بینیم که این همه بلند پروازی میکنید کرن گفت
سخن مگو و هرچه داری بیار ارجن گفت بتوجه توان گفت که بسیار بیغیرت واقع شده ای
و شرم نمی آید که همین زمان از پیش من بدر رفتی سلاحی که داشتی همه را بکار فرمودی
و هیچ کار نه ساختی و حالا باز آمده لاف مردانگی میزنی پس ارجن تیرها بجانب او
انداخت مرتبه که زره او سوراخ شده و کرن آن تیرها می خورد و سینه را سپر ساخته
باستقبال تیرهای او کرن یک تیر آنچنان بر قبضه دست ارجن زد که
انگشتان او پهن شده و نزدیک بود که کمان از دستش بیفتد پس لحظه ارجن
دست را نگاهداشت تا آزار کمتر شد بعد از آن باستقلال تمام تیر در شست نهاد
و کمان کرن را دو نیم ساخت و کرن نیزه را حواله ارجن کرد و درین حین مردم کرن
بر ارجن ریختند و او را در میان گرفتند او جواب میداد و چندان جنگ کرد که همه
ایشان از پیش او گریختند و کرن تنها پیش او ماند پس آنچنان تیری بر سینه کرن
زد که بیهوش افتاد و مردم او را از معرکه بیرون بردند ارجن با اوتر گفت که

خاطر از جانب کرن جمع شد حالا ارابه را بر سر برقی که بالای آن پنج درخت تاز زرین تعبیه
تصویر کرده اند و بهیکهم پتامه در زیر او ست ببر اوترا گفت عنان دل من از دست
من رفته که اسپان ترا محافظت نمیتوانم کرد و دل من از تماشای این جنگ و
غوغای دار و گیر و صدای ارابه و بوق و نفیر ضعیف گردیده و عنان اسپان از دست
من می افتد و اعضای من تمام میلرزد و حق بجانب من ست که هرگز این طور
کشتاکشتی ندیده بودم بلکه در عمر خود خیال هم نکرده بودم ارجن گفت که بیا مترس
و اندکی بمانده و همین زمان خواهی دید که من از دست راست و چپ کشیده گروه
مغلوب را آنچنان بزیر تیر بگیرم که از چپ راست را نشناسند بلکه همین زمان این حال
دارند و مجال در اعضا و قوای ایشان نمانده نمونه پیش نیستند ازین جا چه
می ترسی اوترا اول قوی شد و ارابه بر سر بهیکهم پتامه برد چون ارجن قصد حمله کرد
گرد پیش بهیکهم ببشت[1] که برادر درجودهن بود و دوساسن[2] و دوسه[3] و بکرن[4] بودند بر حمله
در آمدند به تیر اول دوساسن اوترا را زخمی ساخت و به تیر دیگر سینه ارجن را نشانه
ساخت و ارجن به تیر اول حلقه کمان او را برید و پنج تیر انداخت که همه بر سینه دوساسن
رسید و او مجروح و معیوب گشته روگردان شده پس بکرن جنگ به تیر میکرد چون
تیر ارجن به پیشانی او رسید هزیمت را از میدان غنیمت دانست و دروسه و ببشت
نیز دست و پا میزدند و تیر هم مضطربانه می انداختند عاقبت دیدند که چون کار بجای
نمیرسد قرار بر فرار داده چنان بگریختند که باز پس ندیدند چون بهیکهم پتامه بله را
دیگرگون دید فرمود تا همه لشکر بغیر از و به یکبارگی بر ارجن ریختند پس بهیکهم پتامه
کمانی که زرنگار بود بدست گرفت و بوق را بقوت تمام در دمید و چتر سفید مرصع
را بر سر کشید و لوای منصور را برپا کرد و مقابل ارجن در آمد و هشت تیر به او
انداخت و همه بر لوای ارجن که هنومت بران بود رسید و ارجن بیک تیر چتر او را
انداخت و بهیم برق را و به چهار تیر دیگر چهار اسپ ارابه او را بزد و یک تیر بهلبانش
را کشت و به تیر دیگر شخصی را که عقب ارابه برای محافظت میباشد انداخت پس

१ विविंशति
२ दु:शासन
३ दु:सह
४ विकर्ण

بهیکهم تیری را سر داد که بیک شستش هزاران هزار شست کشادوران را دوبان میگویند
وارجن نیز دوبان خود را از شست کشاد و جنگی در میان هر دو سردار پیوسته
که نظارگیان عالم بالا به تماشا آمدند و آفرین میگفتند پس ارجن اوراینداسن
زیر تیر گرفت که تیرها مانند چتر بالای هم بسته شد و بر بهیکهم تیامه در رنگ جانوران
بالای درخت پر در پر یافتند و هنری که بهیکهم تیامه از گندهربان آموخته بود
در وادی تیراندازی کار فرمود و هر تیری و هر سلاحی که ارجن از دیوتها یاد گرفته
بود همچنان سر داد تا مدتی مدید آنچنان جنگ میکردند که هیچکس را بر دیگری ترجیح
نمیتوانست داد آخر ارجن ده تیر پیهم بر بهیکهم تیامه زد که او قوی بدحال شده
بیهوش افتاد و رتهبانان ارابه او را گریزانیده بردند بسرعت تمام از معرکه بر آمده
بکرن این حال را دیده خود را به سر فیل گرفت و بار دیگر بر سر ارجن آمد ارجن تیری
به پیشانی فیل او چنان زد که تا هفت صد قدم گریخته میرفت بعد ازان بکرن از فیل
فرود آمده ارابه نشست و رو بگریز نهاد درجودهن بدیدن این حال بیحال شده و از
اعتراض حمله بر ارجن کرده ارجن تیری بر سینه او چنان نشاند که بهل را بر زمین تیردار
رسیدن آن تیر درجودهن قی کرده بیحال و بدحال شده گریزان گشت ارجن درینحال
خنده کنان بطریق تمسخر گفت که تو سالها خود را چه میگفتی و عمر بعیش و عشرت میگذرانیدی
حالا میگریزی دلی ناموسی را بخود قرار میدهی دیگر تا چند زنده خواهی بود هم از مردانگی
دور دان و چون نامردان از معرکه گریختن کار بهادران نیست ؎ عروس ملک کسی در
کنار گیرد چست * که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند * درجودهن را باز غیرت بحرکت آمد
هر چند دل باخته بود اما بواسطه نام و ناموس برگشت و تمامی لشکر را که با خود داشت
در مورد تا یکبارگی بر ارجن بریزند جنگ مغلوبانه شد ارجن چندان تنها جنگ کرده که
از کشتها پشتها شده چون بهیکهم تیامه غلبه او را بدید بدرجودهن گفت برای خدا این
جنگ میگذرید تا این زمان بشهر راجه رسیده‌اند و از فوج شما مردمان جنگی و
بهادران نامی اکثری کشته شده‌اند و بقیه رو بگریز نهادند هیچی که مثل شما بودند ماندند

بنات النعش یک بیک پریشان گشتند حالا بکدام امید میباشید میباید راه خانه گرفت
که چو بینی که یاران نباشند یار * هزیمت ز میدان غنیمت شمار * و دیگر مقدمهٔ این
لشکر که سوشرما بود و شما برای خاطر او اینجا آمدید از نام و نشان پیدا نیست این مرتبه که
بمنازل میرویم باستعداد تمام لشکر بر ارجن برادران او میکشیم و فکر اصلی بحال ایشان
مینمائیم درین زمان جهل کردن و به ارجن مقاومت نمودن باد بمشت پیمودن و
مشت بر آتش زدن است همه را این مقدمه معقول افتاد و میدان جنگ را
پیشکش ارجن کرده رو بدیار خود آوردند دران حالت ارجن از عرابه بزمین فرود
آمد و اول بیک تیر چتر درجودهن را انداخت که دربای بزرگان گهر و لعل نثار شد
و صدای تیر او بگوش ایشان رسید گویا معذرتی بود از جانب او با ایشان بعد
ازان تیر و کمان را گذاشته بهیکهم پتامه و درونه چارج و کرپا چارج را تعظیم کرده دست
بر پیشانی نهاده سر فرود آورده و گفت که درین بی ادبی من باعث نبودم از خود
میدانید که بواسطه تعصب درجودهن با ابنای عم خود مقابله نموده ام بهر حال
چون فرزند شمایم کرده و ناکرده را معاف دارید مهربانی پدری را از من باز نگیرید
چون ایشان روان شدند ارجن در میدان ایستاده بوق فتح نواخت و
شادمان گشت بعد از دیری متوجه شهر شده در راه هزیمتیان کوروان که با
دو چار میشدند همه را رضا میداد و میگفت که از من مترسید من آن طور کس نیستم که
از میدان جنگ گریخته کسی را بکشم چه گریخته و اسیر شده حکم زن دارد و هیچ مردی
شمشیری بزنان نمی زند بعد ازان ارجن با اوتر گفت که ما پنج برادر پاندوانیم که در
خدمت پدر تو میباشیم چنانچه حال خویش را بتو گفتم بعد ازین فتح را بنام خود سازی
و من خود را بهمان صورت مبتلا میسازم بر حال من هیچ کس را اطلاع ندهی که اگر
پدر تو برین قصه اطلاع یابد مملکت خود را خواهد گذاشت و سلطنت و حکومت از
خاندان شما خواهد رفت خبر که شرط بود کردیم اوتر گفت کاری که شما کردید از گفتن و
شنیدن بیرون است بکدام زبان بیان توان کرد من پیش پدر و دیگران

خاموش می نشینیم تا زبانکر مبالغه نمیکنند نا پرسیده نمیگوییم امّا بعد از پرسیدن
از راستی گزیر نیست پس ارجن باز زیر آن درخت آمد که ارابه پسر براٹ و سلاحهای
او آنجا بود و ارابه که از آسمان فرود آمده بود باز بالا رفت و هنومنت را نیز
با آن ارابه بجای خود رخصت نمود ارجن سلاحهای خود را باز بران درخت آویخت
و دستیانه و لباس زنانه پوشیده بر ارابه نشسته مهلبانی میکرد تا آنکه بسواد شهر رسید
ارجن ازان کسوت مخنثانه چون محجوب و از خندهٔ مردم شهر ملاحظه میکرد بنابران
با اُترا گفت که چون اسپان مانده شده زمانی در صحرا توقف مینماییم تا آن زمان
شبابان خود را بشهر بفرست تا خبر بازگردان کردن مواشی و فتح کردن تو بر کوروان
برسانند او همچنان کرد چون شب شد ازان صحرا رو بجانب شهر نهادند وقتی که
خبرداران روان شدند پیش ازان راجه براٹ بشهر آمده بود و مردم شهر مبارکباد
میدادند و پیشکش می آوردند راجه در حرم رفت بعد ازان از زبان خدمتگاران
گفت که درین میان اُترا را نمی بینم او کجا رفت گفتند که چون شما بآنجانب
رفتید جمعی از جانب جنوب شهر مواشی را رانده می بردند چون اُترا خبر یافت
بر ارابه سوار شده و بهنلا را بمهلبانی فرموده بر سر غنیم رفت تا مواشی را خلاص
سازد راجه براٹ گفت چون مقدمه لشکر ایشان و سر لشکر پر زور همراه ایشان سوشرما
بود آنرا خود کشتیم و شکست دادیم ظاهرست که فوج مقابل اُترا زبون خواهد شد
اما ملاحظه ما اینست که بهنلا مهلبان اوست مبادا معرکه شکستی کند پس کنک که
جد هشیر باشد گفت اگر فتح باشد از بهنلا باشد پسر شما خردسال است او را این سخن
خوش نیامد راجه بفرمود تا سپاهیان تازه زور بمدد او روند و خبر بگیرند درین اثنا
خبرداران اُترا رسیدند و قصه او را بعرض رسانیدند و کیفیت بازگردانیدن
مواشی را بتفصیل بازگفتند راجه خوشحال شد پس کنک گفت که بسیار خوش
شدیم و فتح کوروان ازان خوشتر اما جائیکه بهنلا باشد این طور کارها عجب نیست
راجه شنید یا نشنید تغافل داده هیچ نگفت پس فرمود که چون اینطور فتح عظیم شده

یکی از مین درودم از فرزند نقاره ها بر سر دروازه ها بزنید و نفیر و دهل و دیگر سازها
نیز باید نواخت و شهر را آئین ببندند و دختران صاحب جمال خود را بزیورها آراسته
بسر ره مشغول شدند و همه طوایف با طبقهای لایق با تجمل باستقبال او تا آمدند
چون مردمان به پیشوائی او برا رفتند راجه براٹ بسیرندهری گفت که پانسه کعبت
بازی بیار چون پانسه آورد براجه براٹ کنک که راجه جدهشٹر باشد گفت که ای راجه
هیچ میدانی که در بازی چه زیانها پیدا شده پانڈوان بر سر همین بازی تمام بادشاهی
خود را برباد دادند اما چون خاطر تو میخواهد خوش پس هر دو ببازی نشستند در اثنای
بازی راجه براٹ گفت که یاران ملاحظه کنید که پسر من با وجودیکه خردسال است چگونه
با کوروان جنگ کرده و ایشان را منهزم ساخت و مواشی شهر را از ایشان باز
گرفته است راجه جدهشٹر گفت که تو چنان معلوم نکنی که پسر تو فتح کرده است هرچه
کرده است این بهنلا کرده است چون در جنگ می آید چیزی دیگر میشود و در جنگی
که او بوده باشد البته فتح میکند و دست از جنگ نمیدارد راجه براٹ گفت هر چند
تحمل میکنیم تو همین بهنلا را تعریف میکنی مخنثی چه باشد که تعریف او باید کرد زنده است
چه بر آید جاییکه پسر من فتح کرده باشد نام آن طور کسی میبری دیگر میخواهی که دوستی
با من داشته باشی نام بهنلا را مبر کنک گفت که جاییکه مثل بهیکم پتامه و درون اچارج
و کرپاچارج و کرن و درجودهن امثال اینها بوده باشند پسر تو با ایشان جنگ
نمیتواند کرد حریف ایشان همین بهنلا خواهد بود که در معرکه فتح ها کرده است با دیوتها
و دیوان و غیر ایشان جنگ کرده همه را مغلوب ساخته راجه براٹ اعتراض شده گفت
هیچکس باشد که جواب این مرد ابلهی بدهد که این نوع سخنان دیگر نگوید و از کمال
قهر پانسه را که در دست داشت چنان بر روی راجه جدهشٹر زد که خون از بینی شان شد
دروپدی آنجا ایستاده بود فی الحال مقنعه خود را بر دست گرفته در پیش خون راجه جدهشٹر
بداشت که مبادا خون بر زمین چکد در همین وقت کسان راجه آمده عرض کردند که اوتر
کنوار پسر راجه و بهنلا فتح کوروان کرده آمده اند و بر در ایستاده دعا میرسانند راجه

براٹ گفت که ایشان را طلبید جدہشٹر کسان راجه را گفت که شما بهنلا را نگذارید
که بیاید چرا که اگر او به بیند که کسی مرا خون آلود کرده است آنکس را با تمام مردمش
خواهد کشت کسان راجه اوترا کنوار را طلبیده آوردند و بهنلا را همانجا گذاشتند پسر راجه
چون آمد بپای پدر افتاد و دید که از بینی راجه جدہشٹر خون می آید و او از ارجن شنیده
بود آنکس که با راجه بازی میکند راجه جدہشٹر است با پدر گفت کدام کس روی
این را خون آلود ساخته است و این گناه را که کرده است راجه براٹ گفت که
من زده ام اوترا گفت ای راجه بسیار بد کردهٔ که این شخص را آزار دادهٔ من
احوال او را شنیده ام این کار که کردهٔ باعث آن میشود که تمام خانواده زیر و زبر
شود اگر سلامتی و خیریت خود میخواهی تلافی خاطر او بکن و عذر خواهی او بجا آر
راجه براٹ پیش راجه جدہشٹر آمد و گفت که من گناه کردم تو عفو کن و ازین گناه
من بگذران راجه جدہشٹر گفت مدتهاست که من قهر و غصه را از خاطر بدر کرده ام
و این خون اگر بر زمین می افتاد بر شما شوم بود ازین جهت سیرندهری خون مرا
بدست گرفته نگذاشت که بر زمین چکد چون خون از بینی راجه جدہشٹر بایستاد و
او دست و روی را شسته بیامد بعد ازان گفت که حالا بهنلا را بگذارید پس بهنلا را
که ارجن باشد رخصت دادند که بیاید پس ارجن بیامد اول تعظیم راجه براٹ نمود بعد
ازان آمده بپای کنک که راجه جدہشٹر باشد بافتاد پس راجه براٹ پسر خود را
نوازش و تعریف کرد و گفت که تو پسر خلف منی هیچ راجه همچو تو فرزندی نداشته باشد
بهیکهم که بلای سیاه است از برای کوروان است بگو که تو او را چگونه مغلوب ساختی
و همچنین هر کدام درونا چارج و کرپا چارج و اسوستهاما وغیره هم بهادران نامی
اند که هر یکی ازیشان تنها لشکر برابر است تو چگونه با ایشان جنگ توانستی کرد
اوترا کنوار گفت که من بهانه بیش نبودم و دست من هم بکاری نرسید اما این
فتح که شده از پسر یک دیوته بود که آن دیوته پسر آمد و جنگ کرد و کوروان را شکست داد
و من از ترس کوروان اول گریخته بودم آن دیوته مرا بزور گرفته آورده دل داد

تا در جنگاه توانستم ایستاد و در مواشی نیز او گردانیده است در جنگ هم او کرده است و زبانی
که بزرگان کوروان گریختند و بعد از همه درجودهن گریخت و او بطریق تمسخر
بدرجودهن میگفت که بهمین مردانگی بجنگ آمده بودی چرا گریخته میروی و باز
نمیگردی که مردان سلاح جنگ را برای بازی نمی پوشند و هر چند او از عقب
درجودهن نعره میزد درجودهن گریزان میرفت و باز نمیدید من درانحالت
تعجب میکردم و باز بخود میگفتم که این چه طرفه کسی است که هیچکس را تا این زمان قوت
و دلیری او ندیده ام که لباسهای هر شش عرابه سوار و سلاح و اسباب ایشان را
تنها کشیده گرفت و از تمامی لشکر اعدا چنان گریخت که بدیدن یک شیر و پلنگ
رمه آهوان میگریزد چون اوتر اکنوار تعریف او برین نهج کرده راجه پرسید که آن
دیوتا پسر حالا کجاست اوتر گفت که او همین بهنلا ست او را شناس و بهنلا را فرمود که زیورها
و جامه ها که در جنگها غنیمت یافته باین اطفال و دختران قسمت کرده بده طفلان
ازان لباسها خوشحال شدند و راجه نیز خرم و خندان شده بعیش و عشرت میگذرانیده
با نیم دم صحبت میداشت بعد چند روز ارجن و دیگر برادران به اوتر اکنوار گفتند که
تو محرم ما شده و از حقیقت حال اطلاع یافته میخواهیم که باتفاق تو از کوروان سلطنت
گرفته راجه جدهشتر را که کنک مشهور است بر تخت سلطنت بنشانیم و کاروبار او را
در نظر خاص و عام جلوه دهیم او قبول کرد و دیگر پاندوان غسل کرده و جامهای
پاکیزه پوشیده و خود را بصورت اصلی مرتب ساخته جائی که راجه برات بار عام
داده بود در رفتند و راجه جدهشتر بر سریر او نشست و برادران دیگر فراخور مرتبه خود هر کدام
برکرسی نشستند راجه برات گفت که ای کنک برهمن ترا نمیرسد که اینجا بی ادبی نمائی
و بر تخت نشینی ارجن گفت که هیچ دانی که این کیست انکه بر تخت اندر میتواند نشست
تو که باشی و تخت تو چه باشد پانزده هزار فیل مست و هوشیار عقب او میرفتند و سی هزار
عرابه و اسپ و یکهزار برهمن هر روز در مطبخ او طعام میخوردند و عالم از عدل و سخاوت
او معمور بود و چندان اوصاف حمیده و اوضاع پسندیده دارد که شرح آن بدفاتر

نگنجد و اگر از نام و نسب او میپرسی پسر راجه پانڈ ست و راجه جدهشتر نام دارد و به واسطه
حوادث ایام در ولایت تو آمده بود و یک سال درینجا گذرانیده و حالا که زمان نکبت
بسر رسیده دور دولتش را وقت طلوع آمده اگر بسر نشنید لیاقت سرداری دارد راجه
براٹ ازین مقدمه حیران ماند و گفت از اخبار آنها چنان شنیده ام که پانڈوان
مدتی ست که ملک و مال را در قمار باخته آواره شده در اطراف عالم منتشر گشته اند از
ایشان نام و نشان به جهبدیده روزگار نمانده این چه سخن ست که تو میگوئی اگر فی الواقع
او جدهشتر ست پس برادرانش بهیم و ارجن و نکل و سهدیو و زنش دروپدی کجا اند
ارجن اشارت کرد و گفت همین شخص که باورچی تو بود بهیم ست و کیچکان را او
کشت و این زنی که اوقات بمزدوری میگذرانید و سیرندهری نام یافته دروپدی
است و نکل و سهدیو این هر دو برادران خرد راجه جدهشتر اند پس اوترا کنوار گفت
این کسی که حرف میزند در لباس مخنثان پوشیده و بتعلیم دختران مشغول بود ارجن ست
که مواشی را بازگردانیده بر کوروان غالب آمده من چه کس بودم که با کوروان و
بهادران که همراه ایشان بودند جنگ توانم کرد هر چه کرده همین ارجن کرده چنان
جنگها که آن روز کرده و مردمانی که هر یک از ایشان برای لشکرها بس بودند مغلوب
گردانیده اگر بیان بکنم حیران بمانید پس راجه براٹ دانست که اینها پانڈوان اند
بسیار شرمنده شد چنانچه می بایست خدمت ایشان نکرده بود و نادانسته آزار
بایشان رسانیده بود پس به پسر گفت که من بسیار بد کرده ام که قدر هیچکدام ایشان را
نشناختم می باید که تو از جانب من ایشان را عذرخواهی بسیار کنی و اگر فی الواقع
این ارجن ست همشیره ترا که اوترا نام دارد باو بدهیم از وی بپرس که ازین نسبت راضی میشود اوترا کنوار
این را بسیار از پدر مستحسن نمود و گفت اینوقت دیگر کجا می یابیم حالا که درین ولایت غریب
آمده اند غنیمت باید شمرد بازکه بولایت خود روند ما را کجا در نظر می آرند پس راجه براٹ نیز
خود این مصلحت کرد او را هم بسیار خوش آمد بعد از آن راجه براٹ بعذرخواهی پیش پانڈوان آمد
و دستار در سر کرده در پای راجه جدهشتر افتاد و گفت که گناه مرا عفو کنید

و شکر احسان شما را بکدام زبان توانم گفت که اگر جان مرا از دست سو شرما خلاص داده اید شما بوده اید و اگر مواشی وا گردانیده کوروان را هزیمت داده اید برادر شما بوده الحال هرچه از ملک و مال دارم از شماست و دختر خود اوترا را که بچندین هنر آراسته است برای خدمت ارجن میدهم راجه جدهشتر بجانب ارجن دیده باشارت گفت که درین باب چه میگوئی ارجن براجه براٹ جواب داد که من آن دختر را چندگاه تعلیم داده ام حکم پدر دارم مرا مناسب نیست که با او وصلت نمایم اما این کار براجه جدهشتر بگذار راجه جدهشتر فرمود که آن دختر را پیش من بیاور تا بهر که فضیلت خواهم دانست نامزد خواهم کرد آن دختر حکم دختر ما دارد راجه براٹ گفت که این دختر مع مال و ملک پیشکش است پس راجه جدهشتر بکرشن پیغام داد که میعاد یک ساله را گذرانیده ام و حالا در شهر براٹ ظاهر شده ام التماس است که شما تا اینجا تشریف آرید و بدیدار خویش مشرف سازید که اشتیاق ملاقات شما بسیار غالب شده کرشن با جمیع اهل و عیال و اطفال آمد و بل بهدر و ابهمن و سبهدرا زن ارجن را نیز همراه آورده اند رسیدند که بهلبان راجه جدهشتر بود نیز همراه گرفت و از کنپله راجه درو پد مع پنج پسران پانڈوان نیز ببراٹ رسیدند همه ایشان اوترا را به پسر ارجن ابهمن نام دادند و طوی عظیم شد و کشن دران مهمانی ده هزار فیل و صد هزار اسپ و یازده هزار ارابه و کنیزان و غلامان از حد بیرون پیشکش پانڈوان کرده و در شهر براٹ در طوی ابهمن در هر خانه نقاره و دهل و نفیر می نواختند تا آنکه ایام کتخدائی ابهمن درمیان بود حکم کرده که تمام مردم آزاد و مطلق باشند و هر کس هر طوریکه خواهد بعیش و عشرت مشغول باشد و کسی را گرفت و گیر نباشد و رانی سودیشنا که زن راجه براٹ بود آمده در پای درو پدی افتاد و هفت هزار اسپ داد و صد فیل مست و زر و خزینه بسیار داده و اوترا را داده معذرت بسیار خواست و از نقد هزاران هزار و از لباسهای فاخره و اسباب و اشیای بحد به فقرا و غربا بخشید و شهر و ولایت از

نثار جواہر و درم و دینار بسیار شد و مردم بہ دعا و ثنا مشغول بودند و ملک را
جمعیت و رونق و شادمانی و فرخی و فارغ البالی دست داد فقط

تمام شد فن چہارم از کتاب مہابھارتھ کہ آنرا براٹ پرب گویند

END OF TITLE